

به نام حق.

"در گیر و دار زندگی"

نویسنده: رویا قاسمی

از نظر من زندگی مشترک، می تونه نقطه ی عطف تمام در دسر های دنیا باشه .

قبول ندارین؟! خوب پس بذارین براتون شفاف سازی کنم !

من دختر خوبه ی بابام بودم؛ تنها دخترش که سر و گوشش نمی جنبید و برعکس دو تا خواهر دیگه اش؛ دنبال یللی تللی نبود!

خواهرای دو قلم مهرنوش و مینا هر دو برای تحصیلات به کالج هند رفتند! به قول مامانم دخترهای مردم میرن کالج های اروپا و آمریکا این دو تا رفتند کالج هند! هر چند هند رفتنشون هم داستانی بود برای خودش! مامان که مطمئنه این دو تا رفتن تا سلمان خان و شاه رخ خان رو از راه به در کنند! البته اگه امریکا و اروپا می رفتند به قصد از راه به در کردن کدوم شخصیت معروف بود یعنی؟!!

تام کروز؛ جانی دپ یا ونتورت ارل میلر؟! البته گزینه ی آخر منتفیه چون همجنس گراست! هر چند من می دونم که دوست پسر هندی ایرانیه مهرنوش؛ آرش، باعث و بانی تحصیلاتشون در هند شده!

چقدر با مینا "کوچو کوچو هوداهه" خوندیم وقتی متوجه ی رابطه ی مهرنوش با پسری از سرزمین فلفل شدیم!

این دوتا که پرواز کردند و رفتند بابا و مامان چشمشون ترسید! چشمتون روز بد نبینه؛ گروه گروه خواستگار بود که به خونه امون می اوموند! من مطمئن هستم که بابا تو روزنامه اطلاعیه زده بود! من تازه از مرز بیست و یک سالگی گذشته بودم و تاوان شوهر نکردن خواهرهای بزرگم رو باید پس می دادم!

دختر آروم و سر به زیری بودم؛ رو حرف بابا و مامان هم نه نمی آوردم در واقع دلم نمی اومد؛ بس مینا و مهرنوش با وجود بزرگتر از من بودنشون، سنگ روی یخشون می کردند من دیگه دلم نمی اومد بچزونمشون! و این دلسوزی و سربه زیری کار دستم داد و به خودم که اومدم شده بودم زن عقدی و رسمی آرمان صداقت!

آرمان صداقت؛ رییس جوان اداره آموزش و پرورش شهر ساحلیمون!

مردی که تو اولین دیدار به نظرم خودخواه و خود پسند بود و جدای از اون سیزده سال از من بزرگتر بود. بابا سر از پا نمی شناخت از نظرش بهترین مرد دنیا پا تو خونه امون گذاشته بود آرمان پسر دوست دوران سربازی و جبهه اش بود و تفاوت سنی بینمون برایش به اندازه ی سر سوزنی مهم نبود!

وقتی با هم دو جلسه تنها صحبت کردیم و بهش گفتم بر خلاف چهره ی غلط اندازش؛ آدم خوبی فقط خندید!

فقط یک ماه از اون خندیدن مردونه گذشت که به خونه ی بخت رفتم! البته هیچ کدوم از افراد حاضر در مراسم نه چندان شلوغ عروسیمون مهرنوش و مینا رو با ساری های قرمزی که تنشون کرده بودند فراموش نمی کنند! بس که دامن های بلند ساری تنشون زیر پاهاشون گیر کرد و پخش زمین شدند حتی موقع رقص هم دست از زمین خوردن برنداشتن!

پدر آرمان تو جنگ شهید شده بود و جز خانواده ی شهدا محسوب می شدن خواهرهای من به تنهایی روح شهدا رو جلا دادند البته از نظر خانواده ی آرمان!

خونه ی جدیدم تو منطقه ی ساحلی شهر؛ قرار داره! خونه ای صد و پنجاه متری و زیبا که فقط دو تا خونه با خونه ی مادر شوهرم فاصله داره!

آرمان تنها پسر مادرشه و بی اندازه مادرش و تنها خواهرش بهش وابسته هستند، که البته حق هم دارند! من تو این یک هفته ای که باهاش زندگی مشترکمونو شروع کردم بهش انس گرفتم! اونا که دیگه جای خود دارند...

آرمان مرد خوبیه فوق العاده درک بالایی داره و البته یه چیزی هست که حسابی هر دومونو دچار این حس کرده که هنوز با هم کامل نشدیم!

واقعا خجالت آورده اما من شب اول عروسیمون فرار کردم برگشتم خونه ی پدریم! به قدری برای اتفاقاتی که پیش روم بود آماده نبودم که وقتی رفت دوش بگیره دامن لباس عروسم رو بغل گرفتم و در کمال آرامش در رفتم!

این بچه هم دو ساعت بعد که مامان بهش خبر داد که خبرم اونجا هستم؛ درمونده و وحشت زده اومد دنبالم و بدون این که اصلا چیزی به روم بیاره برگشتیم خونه !

و بعد رفت یه بالش برداشت و وسط پذیرایی روی فرش گرفت خوابید. هنوز هم عذاب وجدانش باهامه.

من بی تجربه بودم و خام و البته کمی هم بچه !

من از سر شب نگاه های پر برقش روی قد و بالام دیدم و فکر این که این قد و قامت بلند ممکن چه بلاهایی سرم بیاره در مغزم جولان می داد!

فویبای رابطه ی جنسی گرفتم اونم درست شب عروسیم! اخه چطور با مردی که فقط یک ماه بود که می شناختمش و حسم بهش پر بود از احترام نه عشق سوزان؛ در کمال آرامش هم بستر می شدم و به روایتی شب حمله امو می گذروندم! سخت بود برام، هنوز هم هست، که هر شب با ترفندی از خوابیدن کنارش در میرم .

اونم فقط نظاره گر بچه بازی های منه! تلاشش برام قابل ستایشه؛ هر کاری می کنه که من کنارش تو خونه امون احساس راحتی کنم اما امان از سخت گرفتن های من؛ تو چله ی تابستون همچین خودمو تو لباسام می پوشونم که بنده خدا با اون چشمای جذابش فقط با تائر نگاهم می کنه! البته همیشه کولر رو روشن می کنه و می گه که نپزی لپ گلی!

و من بیشتر لپ گلی میشم. خوب ازش خجالت می کشم چیکار کنم! هر چند اون راحت و جلوی من رعایت نمی کنه، با نیم تنه ی لخت تو خونه رژه میره و نگاه های سوزان تقدیم می کنه؛ خیلی راحت میره حموم؛ ازم درخواست حوله می کنه جلوی چشمام لباس عوض می کنه و من فقط سرخ میشم.

درست مثل امروز که به محض برگشت از اداره؛ از لحظه ی ورودش به خونه کت و شلوارش رو از تنش کند و تقاضای به لیوان آب خنک کرد؛ منم برایش یه شربت خنک تخم شربتی آماده کردم که یهو یه بوسه ی بی هوا کاشت روی لبام!

هین بلندم به قدری برایش پرتفریح بود که با صدای بلند خندید و من مثل باد از جلوی چشماش فرار کردم تا قبل از اون من فقط ازش یه بوسه روی پیشونیم داشتم اونم سر سفره ی عقدمون! اما حالا لبام پر شده بود از عطر لیمو!

جدا زندگی مشترک پر از دردسره، نمی شد بدون بوسه و کارهای خاک بر سری؛ زندگی دو نفره رو پیش برد!

چقدر دیگه می تونستم تو گوشه ی اتاق بمونم و به خاطر یک بوسه باهاش رو در رو نشم؟ در نتیجه با خودم کنار اومدم و از اتاق خارج شدم تو آشپزخونه بود! در قابله ی عدس پلومو باز کرده بود و عطر و بوی سوخته اشو با تمام وجود به ریه می کشید!

همه اش تقصیر بوسه ی غیر منتظره ات بود وگرنه که عدس پلوهای من درست مثل مامانم سرشار از عطر دارچین و زعفران بود.

-سوخت؟

سر شیشه ای قابلمه رو که برداشته، می ذاره سر جاش و با نگاهی که تا عمق وجودمو می سوزونه می گه:

-بدم سوخت!

چرا یه طوری گفت که انگار منظورش به عدس پلو نبود؟ به قدری نگاهش روم طولانی میشه که برای فرار ازش به یخچال پناه می برم.

-الان براتون نیمرو درست می کنم.

-هانیه جان، الان براتون نیمرو درست می کنم نه! الان برات یه نیمرو درست می کنم!

جوابی برای حرف حقش ندارم! چهار تا تخم مرغ برمی دارم و مشغول درست کردنشون میشم! تو این یه هفته جز یه بار بیشتر غذا درست نکردم که سوخت! باقی روزها مادرش برامون غذا می آورد. به قدری فضای دل باز آشپزخونه زیر نگاه سنگینش برام خفه میشه، که بعد چیدن میز قصد فرار دارم که راهمو سد می کنه.

-نمی خوامی که تنهایی غذا بخورم؟!

دستم که می گیره؛ گرمای بی مثالی از سر انگشتم به تنم سرازیر میشه.

-یه صحبت جدی هم باید با هم داشته باشیم!

صندلی رو برام عقب می کشه و چه صحبت جدی ای می تونه با من داشته باشه جز این که...

فکرشم به اندازه ی انجام دادنش برام سخته.

یه لقمه برام می گیره.

-چیکارا کردی؟

-کار خاصی نکردم؛ یه کم تو حیاط بودم نقاشی کردم، یه کم به گل ها رسیدم علف های هرز و کندم .

موقع حرف زدن؛ چشم ازم برنمی داره. تو این یه هفته نشد یه بار من صحبت کنم و اشتیاق از تو نگاهش پیدا نباشه انگار می خواد صدامو تو هوا ببلعه! البته امیدوارم این حس رو فقط به صدام داشته باشه.

-دقت کردی از وقتی به گل ها می رسی، چقدر حالشون خوبه؟!

لقمه ای و برای خودش می گیره و منتظر به عکس العمل نگاه می کنه.

چقدر سخته که هر روز هر روز سعی کنم که نگاهم از گردنش پایین تر نیاد! از گردنش به پایین آزادی کاملی در جریانه .

-خودشون بهتون گفتن؟!

می خنده و دروغ چرا هر بار که می خنده بیشتر از قبل ازش خوشم میاد.

-آره، هر بار که میرم چیزهای تازه ای بهم میگن؛ حواست باشه رازهاشو بهشون نگی!

لبخند دندان نمایی می زنم به شیطنتش. روح لطیفش و دوست دارم.

بعد از خوردن غذا؛ صحبتمون به بعد چرت ظهرگاهی می افته. بنده خدا مثل تمام این چند روز روی کاناپه دراز می کشه، منم از فرصت استفاده می کنم برای تکمیل بوم نقاشیم به حیاط می

رم، هوا گرمه و ایشونم که خواب هستند پس با یه تاپ آستین حلقه ای با خیال راحت به حیاط می رم. خوابش خیلی سنگینه !

محو نقاشی روی بوم میشم نقاشی از طبیعت همیشه مورد علاقه ام بوده! درست از روزی که جهیزیه ام رو تو این خونه چیدم دلم خواست که منظره ی خونه امونو روی بوم بکشم.

حین نقاشی کشیدن به آرمان فکر می کنم به مردی که عنوان همسر مو داره! گاهی اوقات به خاطر این که به حرف بابا گوش کردم احساس حماقت می کنم اما وقتی که نگاه مهربون آرمان و خنده های مردونه اش برام خرج میشه، یه حس عجیبی که خوبه، تو قلبم به جریان میفته. این حس درست بعد از عقدمون درونم شدت گرفت!

هنوز هم حال و هوای بوسه ی یهویییش؛ باهامه .

و این حال و هوا میشه یه قلب قرمز کوچولو روی بوم نقاشیم روی نرده ی ایوون خونه امون. -هانیه جان لطفا برگرد تو خونه!

محو خیالات و بوم نقاشیم هستم که از بلندی صداش جا می خورم! حس کردم صداش با همیشه فرق می کنه.

قلمو و پالت رنگ و روی میز می دارم؛ با عجله به داخل خونه میرم! کمی اخمو هستش و انگار که کار بدی کرده باشم و می خواد که توبیخم کنه!

-هر روز با همین سر و وضع میری تو حیاط؟!

تازه یاد بازوهای لخم می افتم غیر ارادی دستامو به زیر بغل می کشم.

-ازت سوال پرسیدم!

جدیتش برام گرون میاد.

-اگه...اگه گرم باشه!

اخم هاش بیشتر میشن و جلوتر میاد.

-پس فقط مشکلات با منه؟! فقط برای من رو می گیری؟!

شمرده شمرده و آروم این حرف ها رو می زنه. من واقعا نمی دونم چی شده و علت این حال ناخوشش چیه!

-متوجه هستی که دور تا دور خونه ی ما آپارتمان های چند طبقه ساخته شده که به حیاط ما دید دارند؟! آدم هایی که ما نمی شناسیمشون!

تازه می تونم بفهمم داره چی میگه!

سعی می کنم که از اشتباه در بیارمش.

-من اصلا قصد بدی نداشتم! در واقع اصلا حواسم نبود فقط گرم بود، آخه خونه ی بابا اینا همیشه راحت تو باغ نقاشی می کردم البته اونجا بزرگ بوده خونه ای نبود که به باغمون دید داشته باشه! عمدی این کار و نکردم... باور کنید! معذرت می خوام.

با همون اخم نزدیک تر میشه و دستش که بالا میاد ناخودآگاه چشمم بسته میشه! با شصتش روی بینیم فشار میاره.

-با نوک دماغت نقاشی می کنی؟!!

چشممو باز می کنم و خجالت زده میگم:

-نه با قلمو! فقط... فقط هر وقت نقاشی می کنم خودمم نقاشی میشم.

نگاهش از روی بینیم پایین میاد به سرعت از روی لبام عبور می کنه و درست روی قفسه ی سینه ام می شینه. شصتش روی قفسه ی سینه ام می شینه! قلبم...

-همه جاشم رنگی کرده!

انگشت شصتش دایره وار روی قفسه ی سینه ام و قسمت های رنگی شده گردش می کنند و همه ی تلاشم و دارم می کنم که فرار نکنم. که بایستم بهش اجازه ی اینو بدم که لمسم کنه!

داغی بی سابقه ای و تجربه می کنم من از بازی شصتش روی قفسه ی سینه ام دگرگون شدم، نمی فهمم حالمو! بالاخره که نگاهم می کنه و چشمای وق زده امو می بینه گوشه ی لباش بالا می پره.

-نگاش کن تو رو خدا! از من می ترسی؟!!

اگه شصتشو از روی قفسه ی سینه ام برداره می تونم جوابشو بدم! اما این کار رو نمی کنه و عوضش با هر دو دستش بازو هامو می گیره.

-برام حرف بزن و بگو مشکلات چیه؟ از من فرار می کنی! من شوهرتم با هم یه زندگی رو شروع کردیم، عزیزم معذب بودنت با من برام سخته!

لب باز می کنم و مثل طوطی جملات و پشت هم قطار می کنم.

-من ازتون...نه خوب...یعنی من ازت فرار نمی کنم...درسته من با شما...نه یعنی ما با هم یه زندگی مشترک و شروع کردیم! از نظر من زندگی مشترک خیلی دردسر داره! البته می دونم باید قبل از این که با شما وارد...یعنی قبل اینکه وارد این زندگی بشیم به همه ی جوانبش فکر می کردم! اما دیگه کاریه که شده. همیشه برگشت به عقب. اما اینم بگم من پشیمون نیستم از اینجا بودنم کنار شما...یعنی از اینجا بودنم کنار تو! فقط...فقط...آخه چجوری براتون...یعنی چجوری بهتون بگم؟ من...من...من...من از رابطه می ترسم! دست خودم نیست...آخه من که تا حالا تجربه اش نکردم! سخته بخوام هی بپریم تو بغلتون و مثل عاشق های دلخسته رفتار کنم! ازدواج ما کاملاً سنتی بوده؛ ظرف یک ماه اومدیم سر زندگیمون...حتی وقتی دستمو می گیریم از هیجان و ترس و چیزی که پیش رو داریم می سوزم! می دونم دارم شما رو هم...یعنی دارم تو رو هم اذیت می کنم و بابت این خیلی خجالت زده ام...

نباید گریه می کردم اما نتونستم جلوشو بگیرم.

نگاهش تمام زوایای صورتمو می کاوه.

-من بهت حق میدم! یه مدت کوتاه بهت زمان میدم تا با این قضیه کنار بیای. اما برای شروع باید جای خوابمون کنار هم باشه! از امشب کنار هم می خوابیم.

نفس عمیقی می کشم تا اشک هامو کنترل کنم سری به نشونه ی موافقت تکون میدم که بیشتر درموندگیمو نشون میده.

بعد حرفامون من یه دوش گرفتم و از استرس امشبمون؛ دو ساعتی زیر دوش موندم. ساکت و صامت!

وقتی از حموم بیرون اومدم آماده شدیم و برای سر زدن به آمنه خانوم مادر آرمان از خونه خارج شدیم.

آمنه خانوم زن خوب و خونگرمیه خیلی هم دوستمون داره؛ فقط چون فکر می کنه جز خانواده ی شهیدن باید همه امون رو بگیریم. من همیشه ساده می پوشم اما نمی تونم چادر سر کنم بارها با زبون بی زبونی بهم گفت و من فقط لبخند زدم و نشنیده گرفتم.

آتنا خواهر هجده ساله ی آرمان، درست مثل مادرش مهربون و خونگرمه. من و هم خیلی دوست داره. آرمان وقتی به خونه ی پدریش میاد انگار یه دنیا رو بهش هدیه دادند نفس می کشه و دقایقی و تو اتاق پدرش خلوت می کنه.

تو این تایم نبودنش هم آمنه خانوم نهایت استفاده رو می بره.

-کی بشه بچه ی آرمانمو بغل بگیرم!

شربت ی که تو حلقم فرستادم با این حرف چنان تو گلو می گیر می کنه که به سرفه های وحشتناکی می افتم. انقدر سرفه می کنم که آمنه خانوم وحشت می کنه و به اتفاق آتنا انقدر به پشتم می کوبن یا حسین میگن که آرمان هم خبردار میشه و از اتاق پدرش خارج میشه با دیدن رنگ و روی سرخم و چشمای پر اشک شده ام و سرفه هام نگران سراسیمه به سمت میاد مادر و خواهرشو کنار می زنه و کف دست بزرگش رو اروم پشتم می ذاره ماساژ میده !

-چی شده؟

-هیچی مادر! یه کلام بهش گفتم بچه ی آرمان پس افتاد!

حس این که خنده اش گرفت اصلا سخت نیست برام اما جلوی خودش رو می گیره و کف دستش اروم پشتم حرکت می کنه.

-آتنا جان یه لیوان آب بیار.

-چشم داداش.

آمنه خانوم هم لیوان شربت ها رو برمی داره و به آشپزخونه میره. حس این که کف دستش پایین تر از حد معمول رفته باعث میشه تو جام سیخ بشم و از پس پرده ی اشک نگاهش کنم لبخند پر شیطنتی روی لباشه.

-سرفه ات بند اومد!

دوباره دستش به بالا و وسط کمرم می شینه.

-دوست داری بغلت کنم؟

چشمام گشاد میشن و زمزمه می کنم:

-جلوی مامانت اینا؟! !

-تو جای خلوت دوست داری؟

باید از شیطننت نگاهش دست بکشم. سرم رو پایین می ندازم و لب می گزم.

به نظرم هیچ وقت نباید یک مرد از یک زن سوال کنه که بغلش کنه یا که نه! باید بغلش کنه بدون هیچ سوال و جوابی.

البته این در مورد من صدق نمی کنه چون حرکت دستش روی کمرم داره منو می کشه.

فوران حس های خاموش شده ام رو دارم به طرز دیوانه واری تجربه می کنم.

موج آب روی انگشتای پام بازی می کنه، آتنا گوشه ی های چادرشو گرفته و به نسیم ملایمی که می وزه اجازه میده لای تاروپود چادرش بچرخه.

دامن بلند پیراهن ساحلیم تر شده، آرمان غروب خورشید رو غرق در افکاری عمیق، به تماشا نشسته! یعنی به چی داره فکر می کنه؟ مامان میگه هر وقت مردی تو عمق چیزی فرو میره یعنی داره یه نقشه هایی تو ذهنش می کشه!

امیدوارم فقط نقشه های خفنی برای من نکشه!

خیره ام می کنه این مرد؛ دلم می خواد دستمو فرو کنم بین فضای خالی دور بازوهاش، با خال گوشتی که روی بازوش هست بازی کنم و بگم که چقدر از خال های گوشتی بدم میاد و پیشنهاد برداشتن خال سیاه رنگ اویزون هر چند کوچیکش رو، پیش دکتر شکوهی دکتر پوست مینا و مهرنوش بدم!

معلومه که فانتزی های نابلدن همچین پایانی دارند. نگاه دقیقم رو غافلگیر می کنه؛ لاپوشونی نمی کنم و چشمم رو منع نمی کنم.

لبخندی هر چند کم رنگ به روم می پاشه.

-برگردیم خونه.

-نه داداش یه کم دیگه! مامان نمی ذاره تنهایی بیام خودشم که نمیاد باز معلوم نیست کی بیایم ساحل...

آمنه خانوم زیاده روی نمی کنه؟

-داره شب میشه؛ هانیه هم خسته ست.

-نه من اصلا خسته نیستم می تونم تا خود صبح همین جا وایسم و اعتراضی هم نکنم!

نگاه زیرک آرمان، فرار کردن داره! باشه زرننگ خان قبول؛ نمی تونم از دستت فرار کنم.

یه کم دیگه برمی گردیم و به زور و زحمت آتنا رو برای شام کنارمون نگه می دارم هر چند نگاه های پر تفریح و کمی طلبکار شوهرم می گفت تا می تونی تلاشتو بکن؛ چیزی نمونده تا یه لقمه ی چپت کنم!

سعی و کوششم برای نگه داشتن آتنا راه به جایی نبرد و آرمان آتنا رو به خونه اشون برگردوند و وقتی که برگشت قیافه اش دیدنی بود! از همون وسط پذیرایی تی شرتشو از تنتش کند چراغو خاموش کرد و بازوی من و گرفت و دنبال خودش کشوند کنار تخت!

-آرمان جان خواهش می کنم!

روی تخت دراز کشید و منو هم کنار خودش نشوند.

-می تونم یه سوالی ازت بپرسم؟

با استیصال سری به نشونه ی تاکید نشون میدم.

-قبل از من کسی تو زندگیت بوده که کنار او مدنت با من رو برات سخت کرده باشه؟! چون دیگه هیچ دلیلی به ذهنم نمی رسه برای فرارت از خودم!

هر چند سعی داره ادای آدم های روشن فکر رو دراره اما عمق نگاهش چیز دیگه ای میگه، بهش حق میدم. منم بودم شوهرم ازم دوری می کرد همچین فکرای می کردم برای این که از اشتباه درش بیارم میگم:

-دقیقا برعکسه جریان! هیچ کس تا حالا تو زندگیم نبوده! من با پاستوریزه بازی هام باعث شدم فکرهای بدی به ذهنت خطور کنه و بابت این ملامت نمی کنم! چون عملکرد خودم درست نبود؛ بابت این ازت عذر می خوام و همین طور می خوام به قولی که بهم دادی عمل کنی و اجازه بدی من بهت انس بگیرم!

آغوششو برام باز می کنه.

-میشه بیای اینجا... بیشتر از این نمی تونم طاقت بیارم که حتی بغلتم نکنم!

اجازه نمی ده که خودم دست به کار بشم چون به حتم، خورشید طلوع می کرد! وقتی منو تماما تو آغوشش می گیره می تونم قسم بخورم که تمام علائم حیاطیم از کار افتاد!

عطر و بوی تنتش، کنار یه مشتش بزرگ از گرمای لذت بخش که پذیرشش برای تنم سخت بود! من می لرزیدم آروم! سرمو بین آغوشش طوری فرو کرده بودم که انگار می خواستم گم بشم و محو!

صدای بلندی به گوشم می رسید؛ درسته صدای قلب بی جنبه و بغل ندیده ام بود! با گومپ گومپ های بلندش، محکم و بی وقفه به دیواره ی سینه ام حمله کرده بود و اعلام وجود می کرد.

-هانیه...

شما تا صبح می تونی صدام کنی! اما جوابی نخواهی گرفت، زبونم استعفای رسمی خودش رو ابلاغ کرد!

به قدری تو بغلش خودم رو مچاله کردم که مثل یه مشتش کوچیک جمع شده به نظر می رسم. دوباره صدام می کنه، تن صداش کمی خمار و گرفته شده و این اصلا خوب نیست! ارواح خاک عمه ای نداشته ام؛ جلوی تمایلاتتو بگیر، من در شرف به کما رفتن هستم.

وقتی می بینم تمایلی برای صحبت کردن ندارم، پای بزرگشو درست روی رون های جمع شده ام می ندازه، و تماما قفل می کنه و کلید قفل رو هم قورت میده! هیچ راه گریزی نیست و تا صبح باید اینجا بمونم. تو سکوت و خاموشی اولین شبمون رو صبح می کنیم من مطمئن هستم که هر دو تا گرگ و میش هوا بیدار بودیم.

پلک که از هم وا می کنم با دیدن نیمه ی تنه ی بزرگی که تقریباً روم افتاده جیغ بلندی می کشم! همین صدای بدون عایقم کافیه که از روم بلند شه وحشت زده نگاهش می کنم، تازه می تونم اطرافمو درک کنم و با دیدن چهره ی پر بهت و خواب آلود کمی مردن هم نصیبم بشه کافیه! کف دستاش رو روی صورتش می کشه و می ناله:

-وضعیتت خراب تر از حد تصورمه!

و بعد با سرزنش نگاه می کنه.

خجالت زده از روی تخت پایین میام و لب می گزم و با شرمساری میگم:

-ترسیدم!

نیمچه لبخندی می زنه.

-از چی؟

در جوابش فقط باید سکوت کرد! بگم از شما که کاملاً ناامیدش می کنم.

به سمت حموم میره و خمیازه می کشه دستاشو به حالت کشیدن عضلاتش بالای سرش قفل می کنه و میگه:

-یه جای سالم تو بدنم نداشتی بس از دیشب چک و لگد نصییمون کردی صبحم که قوقولی قوقولی کرد؛ نداشت یه چرت بخوابیم!
با من بود؟! قوقولی قوقو؟ چک و لگد؟!

نابلور به در بسته ی شده ی حموم نگاه می کنم همه ی تنم بوی تنش رو گرفته! خوب اون طوری قفل کردی معلومه چک و لگد می خوری!
اصلاً من کجا قوقولی قوقو کردم! حداقل می گقت قدقد می کردم؛ خوب جنسیت مرغ بهم نزدیک تر بود تا خروس!

هی...

هیچ چی نمی تونه بدتر از این باشه که دو تا خواهرات سرشونو بندازن پایین و بدون هماهنگی قبلی خراب بشن سرت؛ اونم روز جمعه و تعطیلی که شرارت از چشم های شوهر جذابیت می باره! شاید یه کم می شد بعد هم آغوشی دیشب به سمت و سوی بهتری حرکت کرد!

که خوب حضور بی موقع خواهران دوقلوم، همه چیز رو خراب کرد. الان هم هر دو با آزادی مطلق که شامل جین های قد نودشون و تاپ های دو بنده اشون میشه، روبروی آرمان پا روی پا انداختن و از جاذبه های هند کنار غش غش خنده های بلندشون حرف می زنند!

والا من که زنشم تا حالا این طوری جلوش نگشتم که این دو تا! هر چقدر هم چشم غره میرم تا پر و پاچه اشون رو جمع کنند انگار که نه انگار؛ خدا رو شکر از هفت دولت آزادند. هر چند آرمان کاملاً با خوشرویی باهاشون هم صحبت شده هر چقدر هم دقت کردم ندیدم نگاه بد و زننده ای داشته باشه که اگر داشت همون بغل خشک و خالیه دیشب رو از دماغش در می آوردم.

این که خواهرام حرف های مشترک زیادی دارند تا با آرمان بززند خوشحالم می کنه.

مهرنوش به قدری راحت و بی پرده از آرش برای آرمان میگه که آلوچه ای که تو لیم انداختم اسیدش به شدت به سرفه ام می ندازه!

از ترشیش اشک از گوشه ی چشمم راه می گیره و دوباره کمرم مورد نوازش دست های مردونه ی همسرم قرار می گیره !

-هانیه عزیزم خوبی؟

مهرنوش و مینا طبق معمول می خندند و مهرنوش میگه:

-باز ما یه چیزی گفتیم تو خجالت کشیدی! آرمان جان بذار بهت بگم که خواهر کوچولوی ما بی نهایت خجالتیه! الانم برای این که من از آرش پیش تو گفتم به این حال و روز افتاده...

آرمان بدون حرف، به چشمای خجالت زده ام نگاه می کنه و لبخند مهربونی به روم می پاشه.
-الان بهتری!

دستش که پشتم قرار داره دوباره به جایی که نباید راه پیدا کرده؛ دوباره سیخ میشم و چشمای گرد شده ام رو ازش می دزدم.

کف دستش به پیش رویش ادامه میده و تازه می تونم نگاه زیادی پر عطف خواهرامو روی خودمون متوجه بشم.

-الهی؛ چقدر هم به هم میاین...دست راستتون رو سر من و آرش!

یکی نیست مهرنوش و خفه کنه؟

دستش درست از پهنای کمری دامنم عبور می کنم و خدای من دستش روی کش لباس زیرم قرار می گیره! کمری لباس زیرمو می کشه و بعد رها می کنه و از ضربه ی که به تنم وارد میشه و از شوک کاری که نباید انجام می داد سیاه و کیود میشم.

-برم برات یه لیوان آب بیارم سیاه شدی بس سرفه کردی!

مینا که بلند میشه برای آوردن یه لیوان آب، به نیم رخ خبیثش نگاه می کنم! از من خجالت نمی کشه از سن و سالش خجالت بکشه حداقل، آب شدم که من!

مهرنوش با ذوق چشم به ما دوخته.

-آرمان جان خواهر کوچولوی ما به قدری ماه و مظلومه که من و مینا همه اش نگرانش بودیم! نشد که زودتر از اینا این حرف ها رو بگم اما مثل یه شکوفه ی سفید رنگ بهاری پاک و حساسه؛ چقدر مواظبشین؟!

توقع این حرف ها رو از مهرنوش نداشتم، لبخندی که با وجود دستش در جایی که نباید؛ به سختی رو صورتم شکل می گیره بیشتر شبیه به گریه می مونه.

-لطافت و پاکی و میشه فقط با یک بار دیدنش؛ حس کرد !

این حرف آرمان باعث میشه؛ خیره بشم تو چشماش تا ببینم واقعا داشت جدی حرف می زد! که خوب باید بگم که جدی هستش به قدرت دست هاش که با جدیت زیر لباسم دارن کارشونو پیش می برن !

مینا که با یه لیوان آب برمی گرده و مثل این که صحبتامون رو شنیده ادامه ی صحبت رو پیش می گیره.

-وای اشپزخونه ات مثل بهشته! هر جا بری با خودت بهشتم می بری...

نمی دونم دارن جلوی شوهرم من رو بزرگ می کنند یا که واقعا جدی جدی دارند از من تعریف می کنند. لیوان اب و کامل می خورم و آروم کنار گوشش می گم:

-خواهش می کنم...

به قدری ملتمس این جمله رو می گم که دستشو برمی داره اما فقط انتقالش میده به وسط کمرم و نوازششو از سر می گیره.

مینا و مهرنوش هر دو با لبخند بهم نگاه می کنند و مهرنوش می گه:

-از بچگی عاشق این بود که یکی پشتشو براش ماساژ بده! حاضر بود برای این که این کار رو براش انجام بدیم اتاقمونو تمیز کنه!

خدای من...

خاطره تعریف نکن خواهرم؛ نکن!

خودشون می خندند و آرمان نگاهم می کنه و ابرویی کنار شیطننت برام بالا می ندازه.

مینا و مهرنوش باید برگردن هند، هر دو تو رشته ی دندون پزشکی درس می خونند البته آرش هم باهاشون هم دوره ست همه ی اینا رو هم برای آرمان تعریف کردند تازه مهرنوش میگفت که چقدر خوبه که دو حرف اول اسم آرمان و آرش به هم شبیهه و من نتونستم بیشتر از این ساکت بمونم.

-مهرنوش جان، نظرت چیه هر وقت آقا آرش به صورت رسمی داماد خانواده امون شد؛ تموم محتویاتش رو برامون بریزی رو دایره؟!

قه قه ی بلند آرمان با حالت پنچر شده ی مهرنوش هم زمان میشه.

-نگران نباش هانی؛ که قراره خیلی زود برای یه مراسم هندی آماده بشیم!

جواب مینا رو با حالت مغمومی میدم.

-همین که مراسم من رو با سبک هندی پیش بردین کافیه! جدا مهرنوش تو عروسی خودت اگه ساری بپوشی و با مخ بخوری زمین سوژه ی تمام رسانه ها میشی اولین نفر هم خودم رسوات می کنم !

مینا و مهرنوش می خندند و آرمان که توقع این بلبل زبونی ها رو از زن بی زبونش نداشت چشمای خندون و شگفت زده اش ازم جدا نمیشن.

-شلوغش نکن هانی؛ همه اش دو سه بار ساری زیر پامون گیر کرد!

چشم غره ای برای مهرنوش میرم و اروم میگم:

-و دو سه باری هم از دور کمرتون باز شد !

بیخیال می خندند و من بودم آب می شدم.

برای ناهار کنارمون می موندن آمنه خانوم ناهار همه امونو به خونه اشون دعوت می کنه و اونجا کنار تمام مهمون نوازی عالیش میره بالای منبر و برای خواهرهای من روضه می خونه !

که شاید حالیشون بشه به شال روی شونه هاشون بندازن اما دریغ از یه کم حرف شنوی! بدتر از اون اتنا نشسته پای حرف های خواهرای من و آمنه خانوم ترس این که دخترش از راه به در بشه مدام از آشپزخونه و سالن در رفت و آمده!

هی هم برای آرمان چشم و ابرو میاد که اینا چرا لباسشون این طوریه! و این واقعا ناراحت کننده ست برام...

برای این که زودتر مینا و مهرنوش رو بفرستم برن، تو کارها به آمنه خانوم کمک می کنم مدام به کارهایی که انجام میدم نظارت می کنه!

عزیزم کاهو رو این طوری خورد نکن...

دخترم برنج دم نکشید چرا خاموشش کردی...

تو تنگ دوغ چرا یخ ریختی خنک بود...

یه کم دلگیر و دستپاچه میشم اما سعی می کنم لبخندمو حفظ کنم هر چند آرمان و لبخندهای دلگرم کننده اش باعث قوت قلبه.

بالاخره خواهرام برمی گردن و ما در حالی به خونه امون برمیگردیم که آمنه خانوم یه عالم نصیحت کرده! که حالا دیگه من جزیی از خانواده ی شهید هستم و باید حواسم بیشتر از همیشه به کردار و رفتارم باشه!

من متوجه شدم که آرمان هم نگاه گلایه آمیزی به مادرش کرد اما چه می شه کرد؛ نمی تونستیم حرفی هم بزنیم.

وقتی که دوباره تنها شدیم و یاد کار بدی که جلوی مهرنوش و مینا کرد افتادم؛ لازم دونستم بهش اخطار بدم در نتیجه وقتی داشت یه قاچ از هندونه ای که براش آورده بودم می خورد گفتم:

-میشه دیگه اون کار رو نکنید؟!

-کدوم کار رو؟!

همچنان مشغول خوردن هندونه اش و به من هم سوالی نگاه می کنه! آره جون خودت تو نمی دونی من دارم از چی حرف می زنم!

-همون...همون کار رو دیگه...

-بیشتر توضیح بده خانوم...

اخم می کنم و چه توضیحی آخه؟ بگم چی...

-جلوی جمع بی زحمت مواظب...مواظب...مواظب پر و پاچه اتون باشین که جاهای بدی...بدی...نرن...

این بار هندونه تو گلوی خودش گیر می کنه البته از شدت خنده! روی کاناپه پهن میشه و بعد هم بلافاصله بلند میشه و با حفظ خنده هاش به سمت من که کنار تلویزیون روی مبل نشستم میاد!

قبل از این که بخوام به خودم بجنبم؛ درست جلوی من تی شرت خنکشو که دوست دارم یه روز موقع نقاشی کشیدن بپوشم، از تنش درمیاره؛ عضله های بزرگشو خم می کنه، با کمک دست های بزرگش منو بلند می کنه جامونو عوض می شه. روی مبل می شینه و من رو؛ روی پاهاش می نشونه و دستاش دوباره میرن پشتم زیر لباسم.

-حالا که تنهائیم پس آزادم...

نگاه خندونش روی چهره ی رنگ پریده ام رنگ قرمز می پاشه.

-چرا انقدر ازم فرار می کنی؟ یه کم با دلم راه بیا...دلم نمی خواد خودمو بهت تحمیل کنم...دیگه قراری نمونده برام...

خواستنی حرف می زنه، پر از شیفتگی نگاهم می کنه، حرکت دستاش بالای کمر برای باز کردن بند لباس زیرم عجله به خرج میدن، وقتی دست هاش روی قفسه ی سینه ام تا زیر نافم می چرخند، چشمامو می بندم و پیشونیمو روی بینیش تکیه میدم...

آروم زمزمه می کنم.

-خدای من...داری چیکار می کنی...من...من...یه عالمه...کار دارم...زیر اجاق روشنه...شامم و درست نکردم...نقاشیمم مونده...اینجا دارم...بین دستات ذوب میشم...این چه حسیه...تو هم همین...همین...همین جوری مثل...مثل من داری...داری...می سوزی...

می تونم از تکون آروم شونه هاش بفهمم که خنده اش گرفته.

سرشو کمی بالا می گیره و به چشم های نگران و پر آبم نگاه می کنه.

-برای شروع با یه بوسه ی عاشقانه چطوری؟!

-یه...یه عاشقانه ی...واقعی؟ درست...درست مثل تو قصه ها...

نگاه جدیش و روی چشمام دوست دارم.

حرکت دستش رو روی لب هام هم دوست دارم.

-مثل قصه ها...

و بعد لب های گرمی که آروم روی لب هام می شینن آروم می بوسه؛ لب بالایم رو بین لباش می گیره و تو چشم هام که قطره های اشک توشون پر شدن نگاه می کنه. کارشو ادامه میده گرم و طولانی شیرین می بوسه، درست مثل شاهزاده ی تو قصه هام.

بگم یه جریان عظیمی از محبت تو قلبم با این بوسه راه افتاد اغراق نکردم، من کنار این بوسه ی عاشقانه ی مثل قصه ها؛ خودم رو به وجودش با یه گره ی محکم بستم!

من...من... می تونم این مرد رو دوست داشته باشم.

تلاش برای دوست داشتن کسی، باید چطوری باشه؟! مثلاً خواستم بهش نشون بدم که دوستش دارم و با خودم عهد بستم که همین امشب که بوسه ی عاشقانه ای نصیبم کرد؛ خودمو بسپارم بهش و این دوری و تمومش کنم اما درست بعد بوسه ی گرم و شیرینش؛ ماهانه ام خط بطلانی کشید روی این تصمیم!

و چقدر وحشتناک که من اینجا حتی یه بسته هم نوار بهداشتی ندارم!

و بدتر این که بالای سرش ایستادم و این پا و اون پا می کنم که چجوری بهش بگم که تو چه موقعیتی هستم! داره مسابقه ی والیبال رو از تلویزیون تماشا می کنه و هر چند ثانیه هم می پرسه که چیزی شده؟! منم میگم نه! میرم تو آشپزخونه و دوباره برمی گردم بالای سرش! درست چهار بار این کار رو تکرار می کنم سرآخر تحملش تموم میشه و در حال خنده ی بلندی میگه:

-هائیه عزیزم؛ مطمئنی چیزی نشده؟ به چیزی نیاز داری؟!

دست پاچه میشم.

-ها...نیاز؟ آره...یعنی چیزه...درست حدس زدین، به چیزی نیاز دارم...تازه که منو ماچ کردین...یعنی...خوب...تازه که نه؛ دو ساعت پیش...من...من...حس کردم...یعنی حس خوبی داشتم...یعنی هنوزم دارم...خوب اولین بوسه ی هر دختری...براش...براش...مثل یه...یه...چجوری بگم...مثل یه زندگیه! منم...منم حسش کردم...و دلم خواست...که...یعنی...که تمومش کنم این...این...وضعیتو...

چهره ی سرخ از خنده اش شدت دستپاچگیم رو بیشتر می کنه چه اراجیفی بهم دارم می باقم؟
-هانیه عزیزم بعد از شام درستش می کنم!

و می زنه زیر خنده...

مثل یه کوره ی آجر پزی روشن؛ داغ داغ میشم.

-چیزه...خوب...همه ی اینا رو گفتم که یه موقع...یه موقع فکر نکنید...که دارم الکی...الکی
میگم یا می خوام ازتون فرار کنم! راستش...راستش...من چیز شدم...یعنی چیزه...اصلا ولش
کنید سوئیچ ماشینتونو میدین برم سوپری؟!
حالت جدی چهره اش برمی گرده.

-نه خودم میرم، فقط چیز لازم داری؟! مسکنی چیزی نمی خوای؟

خدا منو مرگ بده! با کف دستام روی صورتمو می پوشونم دستمو که برمی دارم و با یه جفت
چشم پر از قشنگی و شیدایی روبرو میشم؛ بیشتر خجالت می کشم.
-نه؛ همون چیز کافیه!

خنده ی بلندشو رها می کنه، بلند میشه و قبل از این که از کنارم عبور کنه منو بین آغوشش می
گیره.

-گوله ی نمکی که...

به دستام جرات میدم و اجازه میدم پوست تنش رو حس کنند.

دستامو روی پوست کمرش آرام حرکت میدم که سرم رو از تو سینه اش بلند می کنه چند تار
موهای بلندم که جلوی چشمامو گرفته به پشت گوشم هدایت می کنه.

-ناراحت نباش که حتی یک ثانیه بعد تموم شدن این وضعیت بهت امون نمیدم!

سرمو وسط سینه اش فرو می برم و با نفس عمیقی بوی تنشو به ریه می کشم.

-بوی...بوی خوبی می دین! مثل...مثل میوه ی درخت کاجه بوی تنتون...من عاشق درخت
کاجم!

دوباره سرم رو بالا می گیره، چشم هاشو می تونم بیشتر از بوی تنش دوست داشته باشم.

بوسه ی عمیقش روی لب هام این بار ملایمت قبل رو نداره؛ اما پر از لطافت.

وای که قلبم از سینه ام افتاد درست جلوی پاهام.

لب از لبم جدا می کنه پیشونیشو به پیشونیم آروم می کوبه و گله ی بامزه اش به خنده می ندازتم.

-کاش دیروز می بوسیدمت !

-یعنی...اگه...دیروز می بوسیدیم؛ چه اتفاقی می افتاد؟!

-اتفاقی که باید...

بوسه ای رو نوک بینیم می زنه؛ و برای پوشیدن لباسش به اتاق خواب میره.

لبخند گرمی روی لب هام نشسته که قصد رفتنی نداره.

وقتی از خونه میره و قبلشم قول میده برام یه عالمه چیز میز بخره بیشتر دوشش می دارم!

وقتی مطمئن میشم که رفته قری به کمر در دناکم میدم و آهنگ مورد علاقه ام رو بلند بلند می خونم.

-وای بخون عشق و از توی چشم

از شب قصه ها بگو برام

گرمی دست های تو رو می خوام

تو رو می خوام تو رو می خوام تو رو می خوام

وای اگه گم بشی پیدا نشی از خودم از دلم جدا بشی

شب بشه روز بشه تو نباشی

تو رو می خوام تو رو می خوام تو رو می خوام

درست روی روی در ایستادم و به آوازم می پردازم انگشت اشاره ام رو، رو به در بسته گرفتم و با چشمای باریک مثلاً تحریک امیزم " تو رو می خوام تو رو می خوام" رو هوار می کشم که در باز میشه !

در حال حاضر من انصرافم رو از زندگی کردن اعلام می دارم.

مثل اینکه بر اش سخته که حالت انفجاری که به خودش گرفته رو حفظ کنه.

-میشه که...اوومم...سوییچ امو...برام بیاری !

هنوز انگشت اشاره ام به سمتش گرفته شده دستمو پایین میارم پایین بلوزم رو مرتب می کنم چشمامو برمی گردونم به حالت مظلوم همیشگی و به سمت اتاق خواب میرم!

تو اتاق خواب یکی می کوبم تو فرق سرم؛ سوییچ و برمی دارم و از اتاق خارج میشم. از نگاه کردن به چشمش فراری ام سوییچ و سمتش می گیرم.

-بفرمایید...

-مرسی؛ صدای خوبی داری؛ فقط رو تن صدای پایین بخون که هیشکی جز خودم نشنوه که خانوم هنرمندم چه هنرهایی داره...

سرمو به سرعت بالا می برم تا بتونم از چهره اش تسخیر بدم که داره دستم می ندازه یا که نه!

هیچ تمسخری تو چشم هاش نیست...

اما منم صدای خوبی ندارم!

-خوب...راستش...من...هر وقت...تو حیاط...نقاشی می کشم...بلند...بلند...برای خودم می خوردم. البته نگران نباشین به قول بابا که...که تمام پرنده های باغ از دست صدای قشنگت از باغمون کوچ کردند !

میدن خنده اخم می کنه.

-دیگه تو حیاط از این کارها نکن! واسه نقاشی کشیدنت هم یه فکر خوب می کنیم... من دیگه برم...شما هم چه چه هاتو بذار وقتی که من برگشتم رهشون کن...

بعدم می خنده و لپم رو آروم می کشه.

-که من و می خوام...من و می خوام...من و می خوام!

چشمم که گرد میشن میره و چه واسه خودش برعکس هم می خونه.

بعد رفتنش دوباره رو به در بسته اشاره می کنم و هوار می زنم.

-تو رو می خوام... تو رو می خوام...تو رو می خوام...

مونده تا بفهمی من چقدر حرف گوش کنم!

بعد برگشتنش با هم شام می خوریم؛ با من شوخی می کنه و ادای شوهرای بد رو در میاره و میگه که دست پخته اصلا خوب نیست! یه دیس پر از کشک بادمجونم رو خورد چاقالوی دوست داشتی...

بعد از شام با هم یه فیلم جنگی نگاه کردیم صحنه های کشت و کشتار باعث شدت خونریزی شدن! یه سکانس بود که نارنجک انداخته بودن و دست و پای هر سربازی از یه جا آویزون شده بود پاستیللم کوفتم شدند اخه این صحنه های دلخراش برای من مناسبه؟!

دومین شب و هم کنار هم می خوابیم من هزار تا صلوات نذر کردم که خدایی نکرده جامونو کثیف نکنم که البته ندای درونم بهم کنایه زد که اون همه شبابش جمع کردی و کادو گرفتی فقط هزار تا صلوات؟! جهنم و ضرر صد تومنم می دارم بغلش.

همچین خودمو بهش می چسبونم که خنده اش گرفته.

-خوشت اومده ها...

تو تاریکی اتاق روشنایی چشمات بهم چشمک می زنی

-می دونید...من همیشه سعی کردم که با آدم های مهم زندگیم صادق باشم! شما هم جز مهم ترین ادم های زندگیم شدین پس در کمال صداقت بهتون باید بگم....بگم که...آره خوشم اومده! بغلتونو، بوی کاجی که ازش بلند میشه، توانایی فاصله گرفتن و ازم گرفته!

لب می گزم و از کی این همه بی پروا شدم؟ براش تو رو می خوام می خونم و میگم که بوی کاجشو دوست دارم؟!

موهامو نوازش می کنه می تونم ببینم که بی صدا تماشای چشمای پر اشکمو به حرف زدن ترجیح میده.

-هر بار که از حس های نابت گفتی چشمات پر شد! شنیده بودم هر دختری اولین های قشنگی که براش اتفاق میفته رو کنار اشک هاش جشن می گیره اما تو باعث شدی ببینم و درک کنم که چقدر حس های پاک و سفید می تونن دنیا رو زیبا کنند...

لبخند از ته دلم؛ روحم رو شاد می کنه .

خیلی قشنگ منو به بغلش می کشه قشنگ تر لبام رو بین لباش قفل می کنه؛ انقدر این بوسیدن رو ادامه میده که لبام به ذوق ذوق میفتن اما رها نمیشن از بند لب هاش! چشمام روی هم می افتن؛ شاید من احمق ترین دختر دنیا باشم که زیر بوسه های آرومش به خواب عمیقی فرو رفتم! بالاخره برای جلوگیری از درد زیر دلم و بیدار شدن نیمه شبم؛ سه تا پروفن خورده بودم...

* * *

بابا، کارمند بازنشسته ی شرکت نفت بود، درست روزی که بازنشسته شد باربندیلمونو جمع کردیم از خوزستان کوچ کردیم به شهر پدری بابا؛ مازندران !

وقتی به اینجا اومدیم من دوازده سالم بود بابا با یکی از دوستاش تو خرید و فروش املاک شریک شد که خیلی زود به خاطر دله دزدی های شریک محترمش؛ این شراکت رو بهم زد و خیلی زود خودش دست به کار شد و یه بنگاه معاملات ملکی برای خودش دست و پا کرد! بابا آدم تیز و زرنگی بود و همه ی هم و غمش داشتن پسری بود که بتونه این دم و دستگاهی که راه انداخته رو بده دستش! مامان بعد من دو بار دیگه هم باردار شد و هر دو بار بچه ها سقط شدن دکترش بارداری دوباره رو بر اش قدغن کرد و بالاخره بابا از ترس جون مامان دست از هی تولید مثل کردن برداشت!

چه روزهایی که ساعت ها می نشست پای مهربونش و مینا که به عنوان دخترهای بزرگش و وارثاش باید اون طور که اون می خواد زندگی کنن و این رو تا اعجوبه با سوهان با ناخونشون ور می رفتن و در کمال بی تفاوتی دست رد به سینه اش می زدن! با ازدواج هم مخالف بودن در واقع تو این شهر کوچیک کافی بود با دو نفر جنس مذکر می رفتن بیرون تا کل اهالی با خبر بشن و بگن دخترهای احمد خان؛ سر و گوششون می جنبه! در واقع خواهرای من تو این شهر اصلا خواستگار نداشتند! چون به میل خودشون زندگی می کردند نه مردم...

و در آخرم پا شدن رفتن هند !

این میشه که بابا دو ساعته تمام راجع به املاکش و وصیت نامه اش با آرمان حرف می زنه و بهش میگه که مثل پسرش بهش اعتماد داره .

بابا و مامان به قدری هوای آرمان رو دارند تا یه وقت خدایی نکرده آب تو دلش تکون نخوره که من حسودیم میشه و بالاخره صدام درمیاد.

-عرضم به حضورتون که منم اینجا هستم...

به اعتراض می خندند بابا سیبیل های پر و یک دست سفید رنگش رو با دستش تاب میدن.

-پسر جان؛ از وقتی برش داشتی بردی این خونه شده برامون قفس! نور چشمه این دختر؛ هر دختری نمیشه دختر بابا! هانیه ام دختر باباشه...

از وقتی یادمه همیشه بابا با من سوای مهربانوش و مینا رفتار می کرد. ته تغاری بودم باعث شده بود به طوری جدی لوسم کنند و دوستم داشته باشند البته من هیچ وقت از محبت و علاقه اشون سو استفاده نکردم.

آرمان که خبر تموم شدن اوضاع قرمز رو داره و از سر شب هی با چشم هاش بهم یادآوری می کرد که امشب کارهای مهمی داریم؛ در جواب بابا میگه:

-هر وقت اراده کنید کنار تونه پدر جان...

مامان که دوباره کاسه ی اجیل آرمان و پر می کنه به حرف میاد.

-دختر که شوهر کرد باید بشینه تو خونه اش؛ هفته ای یه بارم بیاد یه سر به خانواده اش بزنه و برگرده سر خونه زندگیش!

مامان ما رو باش...

-من اصلا موافق نیستم مامان؛ آدم یه وقتایی دلش برای خونه ی پدری تنگ میشه دلش می خواد یه هفته بمونه خوب...

-مرد اگه مرد باشه؛ نمی ذاره دختر مردم تو خونه اش دلتنگ بشه!

جواب بابا یه کم باعث رنگ پریدگی آرمان میشه منم که خنده ام گرفته سر پایین می ندازم و آقا آرمان جان؛ حواستو جمع کن...

بابا و مامان امشب درست مثل شب عروسیمون خوشحالند و روی پاشون بند نیستند!

بعد از شام توی آشپزخونه که با مامان تنها شدیم؛ در حال خالی کردن کاسه های ترشی داخل دبه، مامان دستمو می گیره و تو چشمام نگاه می کنه.

-زندگی مشترک مثل یه مهمونیه، با زیباترین روش، آذینش ببند! شوهرت مهمون اصلی زندگیت؛ همیشه سعی کن میزبان و مهمون نواز شایسته ای باشی مادر...

دسته آغشته به سرکه امو بالا می برم و چشم بلند بالایی میگم.

-مامان خوب نیست این همه دوماه دوست باشی!

همچنان بر جدیت خودش تو نصیحت کردنم استوار هست.

-از اون دو تا خیر ندیده که آبی گرم همیشه باروبندیشونو بستند و رفتند سر درس و مشقشون! تو موندی برامون، اینا رو باید بهت بگم باید بدونی که قرار نیست همیشه همه چی گل و بلبل باشه یه روزایی هم میاد که دل چرکین میشی خسته میشی مبادا بزنی زیر همه چی! زندگی بالا پایین داره، روزهای خوش و ناخوش داره این زن و شوهرن که با صبوری و بخشش و گذشت کردن از سختی ها می گذرنند...خداروشکر شوهرت مرد خوبییه عاقله، ادب داره، می دونی کجا چی بگه...قدرشو بدون مامان جان...

نصایح مامان و در سکوت گوش میدم و از این که از هر دو جمله اش یکیش به تعریف از آرمان ختم میشه؛ کفری میشم!

حالا انگار من کج و ماوجم که هی از شازده دومادش تعریف می کنه! یه سیب سرخم که شدم نصیب آقا...همینم خیلیم برایش...

آخر شب با یه سبد پر آذوقه های مورد علاقه ام که مامان به دستم داد؛ شاد و خرم سوار ماشینمون شدیم و برگشتیم خونه امون.

قبل از هر چیز سبد خوشمزه ی مامانو تو قسمت خوشمزه ی یخچالم که یه کتو پر از شکلات و البالو خشکه و پاستیل نوشابه ای بود جاسازی می کنم آرمانم رفته دوش بگیره.

از آشپزخونه که خارج میشم لباسامونو که روی دسته ی مبل انداختیم جمع می کنم و به خاطر شرعی بودن آب و هوای اینجا؛ لباس هامون بوی عرق و نم گرفتند می ندازمشون تو سبد حصیری مخصوص لباس چرکا تو رخت کن حموم.

آرمان صدام می کنه تا برایش حوله ببرم؛ حوله اشو از تو کمد برمی دارم، و دوباره وارد حموم میشم یه ضربه به در می زنم که در کاملاً باز میشه و با بخار حاصل از گرما به طور کامل جلوی روم قرار می گیره. حوله رو پرتاب می کنم تو بغلش و با سرعت تمام می خوام از رخت

کن خارج بشم که دمپایی ابری که پام کردم کار دستم می‌ده روی کف رخت کن سر می‌خورم
و داد بلندی می‌کشم همزمان با پخش زمین شدنم...

-هانیه...

مرض و هانیه!

دِ بپوشون اون لامصبِتو؛ می‌دونیم داریم!

کمکم می‌کنه که خودم رو از زمین جمع کنم...

-طوریّت نشد؟

-نه...

دستی روی کمرم می‌کشم و نگاهش می‌کنم که خیس از آبه هنوز.

گونه‌های داغ زیر نگاه خندونش، پاهام رو برای فرار ترغیب می‌کنند.

قبل از این که بتونم خودم رو از چهارچوب حموم خارج کنم دستاش دور شکم قفل میشن!

من و محکم به خودش می‌چسبونه، با هم از حموم خارج میشیم رطوبت تنش رو از روی لباسم
حس می‌کنم و زیر پاهام داره خالی میشه!

-یادت نرفته قرارمون رو که؟

لباش کنار گوشم زمزمه می‌کنند این که لبه‌ی گوشم رو بین لباش نگه داشته داره دیوونه ام
می‌کنه.

-نه... یادم نرفته...

دستاش از دور شکم باز میشن و هر کدوم یک طرف از تی شرت رو به چنگ می‌کشند!

پارچه‌ی خنک تی شرت خیلی آروم با کمک دست هاش به بالا کشیده میشن و تماس سر
انگشتاش با پوستم برای دون دون شدن تنم کافیه!

تی شرت و که از دور گردنم خارج می‌کنه سرش توی گودی گردنم فرو میره! لبای خیسش
که روی گردنم به حرکت درمیان بی‌قرار میشم...

یه چیزی تو وجودم بیدار میشه و امیدوارم که امیال نفسانیم نباشه! که خوب مثل این که هست...

دستاش دور نافم می گردند، نفس های قطع و وصل شده ی من و مردی که پشت سرم قصد کرده من رو تماما به قتل برسونه!

از هیجان چیزی که در انتظارمه زانو هام به لرزش میفتن، برمی گردونتم و چشماش شدند پر از آتیشی که من باعث شعله ور بودنشونم!

ضعف پاهام و ادارم می کنه که دست دور گردنش بندازم و زمزمه کنم.

-تنها خواسته ام اینه که این رابطه... این اتفاقی که داره بینمون میفته با... باعشق باشه... من... من می خوام خودم رو از قلبم گرفته تا هر چیزی که بخوای رو بسپرم بهت... فقط... فقط بهم بگو... بگو که...

-می خوامت هانیه... بدم می خوامت!

شتاب و عجله ای که برای بوسیدنم به خرج میده اجازه ی پرحرفی رو بهم نمیده.

دستاش هر جایی از تنم رو که اراده کنه لمس می کنند و من بین آغوشش به خواسته شدنم که نه؛ به بد خواسته شدنم فکر می کنم.

چشمای گشاد شده از تجربه ی اولین هام مدام مورد لطف بوسه هاش قرار می گیرند و نفس های به طور کامل قطع شده ام؛ میون نفس های داغش حبس شدن!

همون طور که بوسیده میشم خلع لباسم میشم!

سعی می کنم چشمامو تا حد ممکن باز نگه دارم؛ روی تخت که پرتاب میشم برای نیم خیز شدن تلاش می کنم که با کف دستش که روی قفسه ی سینه ام قرار می گیره؛ مانع میشه!

حرارت و سرماست که با بالاترین درجه، به سلول های تنم حمله کرده؛ ذوب میشم و یخ می زنم؛ یه لحظه تو قطب شمالم و یه لحظه تو کویر داغ!

تمام این مدت چشم های باز و گشاد شده ام به تماشای این رابطه نشست. از درد و لذت و یه دنیا حس داغ و یخ؛ چشمام پر شدن و خالی...

باید اعتراف کنم که اصلا اون طوری که تو گوشم گفت مواظبتم؛ مواظبم نبود! در واقع یه نمایش واقعی از یه مرد قوی برام به اجرا درآورد که نیمه های اجراش؛ خواستم از صحنه فرار کنم که خوب مانع شد و پاهامو و دستامو بین دست ها و پاهاش قفل کرد و با زمزمه های پر محبت و البته هاتش؛ هلم داد تو دل ماجرا!

وقتی زیر دوش آب داغ قرار می گیرم؛ هنوز قلبم تند تند میزنه! شبی که گذروندم مثل پلان فیلم از جلوی چشمام عبور می کنه...

از زیر دوش بیرون میام کف دستم رو روی آینه ی محو شده تو بخار می کشم و نقش چشمامو می توئم ببینم.

زیر گوشم چی گفته بود از چشمام؟

"چشمات مثل دریا زلاله "

موهای خیس و بلندمو که قطرات اب ازشون می چکند و به چی تشبیه کرده بود؟

"گیسو طلای من شدی"

بینی کوچیکمو بوسیده بود لبامو ستایش کرده بود و در نهایت من شدم عروسک کوچولوی قشنگی که خدا براش هدیه داده!

قلبم یه طورهایی عجیب براش به نواختن افتاده...

تصویرم تو بخار آینه تار میشه دوباره کف دستم رو روی آینه می کشم چونه امو بالا می برم و به دایره های سرخ و بنفشی که روی پوست گردن و سرشونه ام جا خشک کردند نگاه می اندازم.

تصویرم دوباره تار میشه؛ عقب میکشم میرم زیر دوش آب و با لبخند به آرمان فکر می کنم به شوهرم !

وای که چقدر احساساتی شدم فقط خدا می دونه که تو دلم چه خبره...

از حموم که بیرون میام هنوز خوابه؛ دلم می خواد یکی از بهترین لباس هامو بپوشم، اما جون گشتن تو کمدم ندارم خم میشم از روی زمین پیراهن راه راه توسی سفیدش رو برمی دارم و تنم می کنم .

عین گوره خر شدم...

بی صدا می خندم و در حالی که با محبت به نیم رخ غرق خوابش نگاه می کنم به آشپزخونه میرم یه مختصر صبحانه ای رو ترتیب می بینم و شیر و تو قابلمه ی کوچیکی می ریزم برای درست کردن فرنی با دارچین و زعفران.

بعد آماده شدن فرنی دو تا کاسه ی تقریباً بزرگ رو پر از فرنی می کنم و روی میز می ذارم و به عقب که می چرخم با یه آقای خواب الو با موهای شلخته و چشم های خسته روبرو میشم که یه شلوارک کوتاه پوشیده.

-حالت خوبه؟

صدای زمخت شده از خوابش کمی متعجبه.

نگاهش به سرتاپای راه راهم، کمی خندون میشه.

-فرنی درست کردم!

وارد آشپزخونه میشه انگار برای بغل گرفتنم عجله داره؛ شتاب قدم هاشو برای گم شدن تو آغوشش تحسین می کنم.

بین آغوشش که فرو می رم نفس عمیقی می کشم.

-کی گفت خودتو خسته کنی!

-خسته نیستم...

روی صندلی میشینه منم تو بغلش درست مثل این فیلم های عاشقانه ای که مهربانوش و مینا یواشکی می دیدن و منم همراهیشون می کردم و بعد به اتفاق هم یه کتک حسابی از مامان می خوردیم.

ریز که می خندم؛ اخم خوشگلی می کنه.

-به چی می خندی؟

جواب که نمیدم منو کنارش روی صندلی خالی می ذاره و مشغول لقمه گرفتن برای هر دومون میشه.

-گفتم حتما تا یه هفته باید خدمات ویژه بهت بدم تا سرپا بشی!

لقمه ی کره و عسل رو ستمم می گیره و به صورت سرخ شده ام چشمک می زنه.

لقمه رو برمی دارم و اروم میگم:

-خوب مثل این که قوی تر از تصورانتونم!

-مثل اینکه...

و نگاه منظور دارش باعث میشه تو دلم نهههه بلندی بگم...

و قبل از این که بتونم حتی یه لقمه بخورم؛ سر خم می کنه و عمیق و طولانی می بوستم، بغلم می کنه و سمت اتاق خواب میریم و تو دلم برای الان قوی نبودنم غصه می خورم!

اما در هم گره خوردنمون رو؛ وقتی که همه ی چشماش میشه من؛ می خوام.

کی فکرشو می کرد!

کی فکرشو می کرد زندگی مشترکِ پردردسرم؛ سرشار از روزهای خوب و شب های طولانی و هیجان انگیزی بشه که از من یه کویر تشنه ی در انتظار آب بسازه!

روزهایی که ثانیه به ثانیه اش شدت علاقه ام به آرمان بیشتر میشه و منم جلوی پیشروی حس های خوبمو به مردی که سرتاسر محبت و هیجان هست نمی گیرم. به قدری دلم براش ضعف میره که سرش درد بگیره جونم در میره! خودشم فهمیده پسره ی جلب!

از سرکار که برمی گرده انقدر اخ و اوخ می کنه و از پا درد و کمر درد می ناله که بالاخره وسط سالن دراز میشه و منم مشیت و مالش میدم اونم با چی؟ روغن زیتونی که مخصوص مالش هست وقتی به مامان گفتم آرمان همه اش بدنش کوفته ست یه بطری از این روغن برام فرستاد.

خلاصه هر روز کارمون شده کمر و پای عزیزمون رو بمالیم تا خستگیش در بره! هر چند مهربانوش و مینا عقیده دارند که من دیگه دارم خیلی لوسش می کنم! مامان هم میگه ولشون کن اینا از حسودیشونه، اخرشم باید برن زن دو تا آفتاب سوخته ی هندی بشن! مثل آرمان مگه دیگه پیدا میشه دختر؛ بچسب به شوهرت با این دو تا هم زیاد نگرده از زندگی می ندازنت! یعنی عاشق مامانم که انقدر به دخترهاش ارادات داره...

آمنه خانوم صبح به صبح میاد به من سر می زنه خیلی وقتا ناهارمون هم با خودش میاره و هر چقدر که میگم خودم درست می کنم قبول نمی کنه و این طوری میشه که از صبح تا ظهر مشغول نقاشی کشیدن می شم و تا قبل برگشت آرمان همه چیو جمع می کنم چون اجازه ی نقاشی کردن و بهم نمیده! یه بارم کل پالت رنگ هامو روی سرم خالی کرد هر چند شوخی کرده بود اما یک نوع اعتراض بود و خواسته بود وقتی خونه ست توجه ام بهش بیشتر باشه.

این طور شد که من و توجهات زیادم در خدمت ایشون دراومدیم، زندگی آروم و خوبی داریم می ریم ساحل بیشتر وقت ها آتنا رو هم با خودمون همراه می کنیم، مثل هر تازه عروس و

دامادی به گشت و گذار و تفریح می پردازیم و این وسط از کنایه های آمنه خانوم هم در امان نیستیم!

که بچه ام خسته و کوفته می رسه خونه باید استراحت کنه! یه کم بهش برس مادر؛ بمیرم که انقدر لاغر شده! و وقتی اتنا میگه: وا مامان کجا داداش لاغر شده؛ اتفاقا خیلی هم رنگ و روش بهتر شده!

آمنه خانوم در کمال احترام ازش می خواد که دهنش رو ببنده. جوابم به حرف های آمنه خانوم یه لبخند هست هر چند کمی هم بهم برمی خوره اما آمنه خانوم کنار اخلاق های کمی بدش خوبی های زیادی داره!

میشه چشم پوشی کرد و به خاطر آرمانم شده ندید گرفت. هر چند تمامی حرفاش در نبود آرمان صورت می گیره.

آرمان، البته دوست دارم آری صداش بزنم منتهی به اون درجه از راحتی نرسیدم هنوز! خنده داره اما هنوز خیلی نمی تونم راحت باشم و هر کاری دوست دارم انجام بدم آرمانم همه اش گله می کنه که هانیه جان عزیزم، بزار کنار این خجالتتو!

و من با لفظ جانم و عزیزمی که تتگ اسمم می چسبونه، کیف می کنم! جانم و عزیزمش و طوری ادا می کنه که باور می کنم جان و عزیزشم...

یه روز گرم و داغ و دیگه پیش رومونه، به قول آمنه خانوم امروز گرم ترین روز سال هستش هر چند اتنا نظرش اینه روزهای گرم سال قراره یکی یکی سرمون خراب بشن!

یه سینی گرد پر از هندونه های قاچ شده ی سرخ و آب دار روی میز هست، آمنه خانوم داره تو اتاق با آرمان صحبت های خصوصی انجام میده! آتنا یه قاچ از هندونه سمتم دراز می کنه. -بفرمایید زن داداش.

قاچ هندونه رو که برمی دارم، آرمان و مادرش از اتاق خارج میشن و نگاه تند و پر حرف آرمان که روی آتنا می شینه هندونه تو گلوی بچه گیر می کنه و به سرفه میفته!

-اتنا جون خوبی؟

-بایدم خوب باشه!

کنایه ی آرمان و نگاه جدی ای که روونه ی آتنا میشه من و هم می ترسونه چه برسه به این بی نوا!

دیگه حرفی زده نمیشه اما آتنا بغض می کنه و منم نارحت به آرمان نگاه می کنم. آمنه خانوم برای آرمان دو قاچ از هندونه می ذاره و قاچ نخورده ی هندونه ام رو تو بشقاب برمی گردونم. -بخور مادر هندونه اش مثل قنده، از اکبر آقا گرفتم سفاشم کردم خوبشو برام بذاره که اوقات تلخ نشه!

پس هندونه اش شیرین نباشه اوقاتش تلخ میشه؟!

آتنا که بلند میشه و قصد رفتن به اتاقش رو می کنه صدای آرمان هم درمیداد.

-خواب؛ کارت دارم! چند دقیقه دیگه میام...

-با...باشه داداش!

چرا بچه رنگ و روش این طوری شد؟

-چیزی شده آرمان جان؟

به جای آرمان، آمنه خانوم بعد این که خیالش راحت میشه از رفتن آتنا تو اتاقش میگه:

-خسته امون کرده مادر! درس نمی خونه یه کلاس و دو ساله داره می خونه همه ی تابستون کارمون شده ببریمش این کلاس و اون کلاس آخرشم هیچی به هیچی! لای کتابشو هم باز نمی کنه از ترس آرمان نباشه اصلا دیپلم نمی خواد بگیره!
با تعجب میگم:

-ظاهرا که بچه ی زیر و زرنگیه...

آرمان بلند میشه و سمت اتاق آتنا می ره قبلشم آمنه خانوم اشاره می کنه که خیلی بهش سخت نگیره!

درست یک ربع بعد که صدای جیغ خفیفی از تو اتاق بیرون میاد نمی تونم صبر کنم و بی توجه به حرف آمنه خانوم که گفت نرو بیشتر عصبانی میشه! به اتاق آتنا رفتم و در و باز کردم. دست اتنا روی صورتش بود و چشم های آرمان از حدقه زده بود بیرون وحشت زده نگاهشون می کنم و ناباور می گم:

-زدیش؟

-برو بیرون هانیه جان!

چرا جانش برام خوشایند نیست؟

-ارمان...

-گفتم بیرون!

تحکم تو صدایش به عقب نشینی وادارم می کنه آمنه خانوم که پشت سرم اومده بود در و می بنده و غر می زنه:

-نگفتم نرو!

بی هیچ حرفی خداحافظی می کنم و به خونه برمی گردم.

ناراحت از رفتاری که با خواهرش داشت به بوم نقاشیم حمله می کنم، از این که دستای مهربونشو جز برای نوازش خواهر یتیمش بلند کرد؛ قلبم گوشه ی سینه ام مچاله میشه.

بعد نیم ساعت که یه هیولای قرمز رنگ با دست های بزرگ می کشم برمی گرده خونه! از تو اتاق بیرون نمیام.

-هانیه جان...

جوابی نمیدم.

-هانیه خانوم...

وارد اتاقمون میشه و با دیدنم اخم کم رنگی می کنه.

-اینجایی؟

قلمومو سمتش می گیرم و جدی میگم:

-اگه یه روز منم اشتباهی ازم سر بزنه با همین دستایی که نوازشم کردن؛ به خدمتم می رسی؟! توقع این حرف و نداشت کاملاً جا خورده و انگار در جواب دادن به من مونده.

-توقع نداشتم، توقع نداشتم مرد تحصیل کرده و دنیا دیده ای مثل تو رو که بهم ثابت کرده بودی؛ چقدر می تونی بهم خوشبختی رو هدیه بدی، تو این شرایط ببینم! از اینا گذشته چطور دلت

اومد دست رو خواهرت بلند کنی؟ اون امانت پدرته، یادگاری که بابات بهتون سپرد! چقدر راحت دست روش بلند کردی... انتظار نداشتم ازت... اصلا نداشتم.

به سمتم که میاد اخم هاشم بالای چشمش جا خوش کردند راستش کمی از نطق قرایی که کردم پشیمون میشم و یه قدم به عقب برمی دارم که کنار بوم نقاشیم توقف می کنه.
نگاهی به نقاشیم می کنه.

-این هیولایی که کشیدی منم؟! -

منم نامردی نمی کنم و در جوابش می گم:
-دقیقا خودتی!

نگاه دقیقی به نقاشیم می کنه و قلموی نازکی و از جامدادیم برمی داره، نوک قلمو رو توی رنگ آبی روی پالتم می کشه و روی گونه های هیولا چند تا قطره ی آبی رنگ که اشک محسوب میشن می کشه !

-هیولا تم حالش خوب نیست هانیه جان!

اه غمگینی که از قفسه ی سینه اش بلند میشه؛ طاقتم رو طاق می کنه دستم رو دور کمرش حلقه می کنم و خودم رو هم زیر بغلش جا می دم.

دو تا فنجون گل گاو زبون رو روی پله ی ایوونمون می دارم.

-از پنجره دیدم اومدی اینجا گفتم حتما خواسته از دست من راحت باشه این شد که با گل گاو زبون اومدم که قابل تحمل تر بشم!

نگاه ریز بینی بهم می ندازه.

-این حرفا چیه که می زنی شما؟

-اگه این طور نیست چرا دو ساعته تو این گرما اینجا نشستی؟

فنجونشو برمی داره و کمی بو می کشه محتویاتشو.

جوابی عاید نمیشه مشغول خوردن گل گاو زبونش هست.

-نمی دونم با وضعیت درسی که داره چی انتظارش رو می کشه؟! -

-خودتو نگران نکن! مثلاً الان که جوون های مملکتمون درس خوندن چی شدن، اون از خواهرای من که رفتن هند و به قول مامان می خوان با دو تا افتاب سوخته عروسی کنند! اینم از اطرافیانمون که یا رفتند شوهر کردن یا اگر جایی هم مشغول هستند حقوقشون چندان هم نیست! همه که قرار نیست دکتر و مهندس بشن! ببینید تو چه چیزی استعداد داره؛ به چه حرفه ای علاقه داره تو همون تقویتش کنید، من بارها دیدم که مادرت سرکوب دختر عمه اتو که رفته پرستار شده سرش می زنه! این رفتارها اصلاً درست نیست تو هم که با رفتار امروزت بچه رو از درس زده کردی! وای یادم میاد دلم می خواد منم یکی بخوابونم زیر...

جفت ابروهایش که می پرند بالا جلوی فوران کلماتمو می گیرم و کف دستمو بالا می گیرم و بلافاصله ادامه میدم:

-یعنی چیزه...یادم که میاد...دلم می خواد که...یعنی خوب...

-پیشنهاد تو چیه هانیه جان؟!!

اوه چه شوهر نایسی دارم ها...

لبخندی می زنم و انگشت اشاره امو جلوش تکیه میدم و بلند میگم:

-اول این که نه به خشونت علیه زنان! دوم این که بذار من باهات یه صحبتی کنم شاید مشکلی هست این وسط که نتونه با رفتارهای عالی ای که شما و مامانت پیش گرفتین باهاتون درمیون بذاره!

یه کم تیز میشه نگاهش که آروم و البته طلبکار میگم:

-مگه دروغ میگم.

-باشه؛ ببینم چیکار می کنی...

راستش از اعتمادش حس خوبی بهم دست میده .

لبخند می زنم و دستم رو روی شونه اش می ذارم.

-اجازه میدین ماچتون کنم دلم وا شه؟!!

سر خوش که می خنده بلند گونه اشو می بوسم.

-هانیه...

میون خنده این طوری که صدام می کنه یعنی زشته جلوی در و همسایه خوبیت نداره! نه این که همسایه هامون دوربین مخفی کار گذاشتن و منتظرن تا مجمونو بگیرند؛ واسه همون!

بی توجه به غرغر های الکیش؛ چند باری می بوسمش که گله مند میگه:

-نه این طوری نمیشه؛ بیا بریم تو خونه ماچ هاتو پس بدم! من آدم بدهکار موندن نیستم...

فنجون هامون رو جا می داریم و دست به دست وارد خونه میشیم هنوز دو قدم هم برنداشتم که اقدام می کنه به پرداخت بدهیش؛ اونم با سودش.

قبل از این که من فرصت کنم با آتنا خلوت کنم؛ بین اتنا و آمنه خانوم جنگ راه افتاد و از بخت بدم من خونه اشون بودم؛ آتش درست کرده بودن و منو هم دعوت کردند تا تو دعواشون در نبود آرمان نقش گوشت قربونی رو بازی کنم.

-تو کی می خوای درست بشی؟ کی می خوای دست از خیره سر بازی هات برداری دختر؟ من دیگه باید برات چطوری بگم که کارهایی که تو می خوای انجام بدی به صلاح خانواده امون نیست! تو شان ما نیست!

-تو شان ما نیست! پس چی تو شان ماست؟ برای من توضیح بده بگو بابا چرا رفت جونشو داد؟ به خاطر این که دو تا تار موی من از کنار روسریم بیرون نزنه و با یه آهنگ تو خونه ی خودمم نرقصم؟ برای اینکه نرم با دوستانم دو تا کافی شاپ بشینم؟ کجای دنیا رسم اینه که دختری که پدرش برای حفظ وطن جونشو داد این طوری بازخواست بشه به خاطر بلوغ و جوونیش! اون بیرون مردم و نیش و کنایه هاشون؛ توی چهار دیواری خودمونم مادر و برادرمون! اون روسریتو بکش جلوتر مامان جون؛ ثوابش حتما میره واسه ی بابا...

من که بینشون ایستادم، نفس های عصبی آمنه خانوم رو هم می شنوم، آمنه خانوم طاقت از کف میده قبل از این که بتونه دستش به اتنا برسه مانع میشم.

-مامان جان، آتنا بچه ست متوجه نیست! شما بزرگی کن کوتاه بیا...

-کوتاه اوادم که شده این، ورپریده مادرت نیستم اگه شوهرت ندادم!

اتنا هم کم نمیاره.

-شوهرم بدین ببینین چجوری برای خودم زندگی می کنم! ببینم اونوقت که دیگه اختیارم دستتون نیست می تونید برای سر و ریختم و نشستم و برخاستم اختیار داری کنید یا نه... انقدری از دستتون خسته ام که حاضرم برم زن یه ولگرد خیابونی هم بشم!

قبل از این که اوضاع خطری بشه دست اتنا رو گرفتم و سمت در خروجی دویدم.

-مامان جان ما می ریم خونه ی ما؛ یه کم که آروم شدین می شینیم حرف می زنیم!

اجازه نمیدم آمنه خانوم با کف گیری که تو دستش داشت بهمون نزدیک تر بشه همه ی ضربه ها هم خورد به بر و بازوی من بیچاره! بی انصاف چه محکم می زد...

همه چی تقصیر شیرین دوست ناخلف اتنا شد که برای تولدش دعوتش کرد! البته لقب دوست ناخلف از طرف آمنه خانوم داده شد.

وارد خونه که میشیم اتنا روی مبل می شینه و شالشو از سرش برمی داره واقعا بهش فشار اومده مگه چند سالشه که انقدر بهش سخت می گیرن؟ یه تولد معمولی چرا نباید بره؟ یه لیوان آب خنک براش میارم.

-بخور یه کم آروم شی.

-اره بخورم حالم بیاد سرجاش! داداش الاناست که با خبررسانی مامان سر برسه و دوباره حالمو جا بیاره.

سعی می کنم فعلا چیزی نگم، تا یه کم از التهاب و عصبانیتش کم بشه.

اما تو مدت کمی که من بهش زمان دادم طبق حرف اتنا؛ آرمان سر رسید. یه راست هم رفت سراغ اتنا و حرف های منم برای آروم کردنش نتیجه ای نداشت... آمنه خانوم تا تونسته بود تنورشو داغ کرده بود!

-آرمان به خدا اگه دستت بهش بخوره؛ دیگه نه من نه تو!

-کاریش ندارم؛ فقط اومدم بگم بهش که شوهرش میدیم به همون ولگرد خیابونی که بیشتر از ما می تونه کنارش آرامش داشته باشه...

و با همون چهره ی غضبناکش میره به اتاقمون و آتنای نگون بخت هم که خودش رو پرس کرده بود گوشه ی مبل از جاش بلند میشه، اجازه نمیدم با این حال و روز بره؛ سمت اتاق دیگه ای که از اتاق ما دوره می برم.

-اینجا استراحت کن یه کم؛ الان نرو مادرت عصبانیه، چیزی هم خواستی صدام کن.

و بعد میرم سراغ جناب عصبانی...

کتشو درآورده و روی تخت نشسته. کلافه، عصبی، ناراحت...

-سلام عرض شد جناب عصبانی...

-کجاست؟

به سمتش میرم.

-تو اتاق، گفتم یه کم استراحت کنه خسته شد بس حرف شنید و دعواش کردین!

روی تخت دراز میکشه.

-چیکارش کنم من؟!!

انقدر درمونده این حرف و می زنه که دلم براش کباب میشه اما دست به سینه کنارش به ایستادم ادامه میدم.

-خواهرت با پسر مردم قرار مدار می ذاره؟

اخم هاش پشت درموندگی نگاهش پدیدار میشن.

-مواظب حرف زدنت هستی دیگه؟!!

-من فقط دارم سوال می پرسم عزیزم، اره یا نه؟

-معلومه که نه!

کمی صبر می کنم و دوباره می پرسم:

-مواد مصرف می کنه؛ سر و وضعش نامعقوله؟ ادب نداره؟ بی احترامی می کنه به شما؟

انتظارات بی جا ازتون داره؟ ولخرجی داره؟

نیم خیر میشه.

-چرا این سوال ها رو می پرسی؟ معلومه که نه!

-خوب پس دختری که هیچ کدوم از این رفتارهای ناشایست و نداره لایق این رفتارهای بد نیست! میگی که چیکار کنی باهاش؟! این طور که من فهمیدم این و باید آتنا بگه! چیکار کنه با تو و مادرت؟! منم هم سن اتنا بودم؛ تو هم بودی! اگه فقط یه کم برگردی به دورانی که هم سن خواهرت بودی و به خواسته هات و کارهایی که انجام دادی فکر کنی؛ می بینی که آتنا خیلی قانع هستش و خیلی داره با مادرت مدارا می کنه! آرمان مادرت واقعا داره زیاد از حد به این دختر سخت می گیره! لااقل تو به مادرت بگو براش توضیح بده که این طرز برخورد با دخترش نیست... به تو هم خودم یاد میدم که چطور باید با تنها خواهرت رفتار کنی!

دست خودم نیست که با نیش و کنایه باهاش حرف زدم و بعدم قیافه ی ماتش رو پشت سرم جا گذاشتم و به بهانه ی درست کردن یه غذای ساده به آشپزخونه اومدم.

شرایط اتنا من و یاد یکی از دوستانم تو دوران دبیرستان می ندازه که به خاطر شکاک بودن پدر و برادرش دو بار دست به خودکشی زده بود!

* * *

همیشه فکر می کردم که فقط خونه ی پدریه آدم هستش که می تونه یه جای راحت و گرم و نرم برای هر کسی باشه؛ اما، اینجا تو خونه ای که خونه ی بختم بهش لقب داده شده، حس بهتری دارم! نه این که اون گرما و لطافت خونه ی پدری و داشته باشه، نه! اینجا انگار یکی هست که طور ویژه ای بودند رو معتاده!

از وقتی که با پی گیری های خودش تو یه موسسه کوچیک، آموزش نقاشی با رنگ و روغن رو شروع کردم، یه کم عنق شده! چون باید غروبا سه ساعت بدون من تو خونه باشه! چند باری هم به زبون آورد که پشیمونه...

منم عوضش وقتی برمی گزدم همچین ماچ ماچیش می کنم که دلخوریش رفع بشه، بعدم یه غذای دوست داشتنی مثل لوبیا پلو که عاشقش هست براش درست می کنم.

نمی دونم برای نتیجه گیری این موضوع که بابا بهترین انتخاب و برای من کرده زوده یا نه؟! اما من واقعا خوشحالم. قلبم یواش یواش دریچه ای که پشتش یه دنیا زیبایی پنهان شده رو به

روی این مرد باز می کنه و انگار که داره کمکم می کنه که تبدیل به بهترین زن دنیا برای مهربونی هاشم که شده، بشم.

بعد از آخرین باری که راجع به اتنا حرف زدیم؛ می تونم به چشم ببینم که رفتارشون خیلی خیلی بهتر شده؛ به طوری که اتنا هم متوجه شده؛ و از لاک انزواش بیرون کشیده. حالا روزهایی میشه که با آمنه خانوم میرن ساحل قدم می زنن چند باری هم دوستاشو دعوت کرد خونه تا از نزدیک با مادرش آشناشون کنه! هر روز صبح هم میاد اینجا دو ساعتی با هم درس کار می کنیم، خدا منو ببخشه که اینو میگم اما خیلی تو بعضی از مسائل درسی و درکشون، شوته!

من از آرمان جز احترام و محبت و البته عشقی که نثارم می کنه تو این مدت کوتاه چیز دیگه ای دریافت نکردم. بس خوبه باعث میشه من تلاش کنم برای بیشتر خوب بودن!

گاهی اوقات برام این سوال پیش میاد که اگر آرمان این همه خوب نبود؛ من این همه خوب می شدم در قبالش؟! و وقتی به جوابی نمی رسم خودم رو قانع می کنم که حق دارم که جوابی نداشته باشم من که عاشق سینه چاکش نبودم که براش بمیرم! اگه بد بود حتما من بدتر می شدم.

و این میشه که به خوبی خودم غره نمی شم؛ من دارم بین دستاش پرورش پیدا می کنم برای مال خودش شدن! من که همیشه به عشق و عاشقی خندیده بودم و نهایت خلاقم سربه سر گذاشتن پسرای بود که متلک بارم می کردن؛ دارم خیلی راحت به عمد و با دست های خودم؛ قلبم رو بهش می بازم.

همیشه این سوال و از خودم می پرسم، که چرا نباید عاشقش بشم؟ از دواجمون سنتی بوده که بوده! همه ی آدم ها که از اول اولش کشته مرده ی هم نبودن! این طور شد که امروز تنگ غروب، تک و تنها رفتم لب ساحل و روی یه تخته سنگ نشستم به قلبم رجوع کردم و جناب عشق و درونش یافتم!

وقتی هم که سرمست از حسی که همه ی وجودم رو پر کرده بود به خونه برگشتم جناب عشقم رو عصبی وسط حیاط رویت کردم!

-کجا بودی؟

نگاهی به دمپایی انگشتی های شن زده ام می کنه و لبه های دامن ساحلیم که خیس از آب دریاست.

-رفتی ساحل؟ اونوقت بی خبر؟

به سمت شیر آب تو حیاط می رم تا پاهامو بشورم.

-سلام عزیزممم، منم خوبم شما خوبی!

دامنمو بالا می زنم و پاهامو زیر شیر آب می گیرم ماسه ها از روی پوست سفید پاهام سر می خورن رو موزاییک های کف حیاط.

دمپایی هامو درمیارم و لبه ی دامن بلندم رو هم زیر شیر آب می چلونم به ارمان نگاهی می ندازم شلوار گرم کن توسی پوشیده با یه تی شرت ذغالی نخ؛ زیر تنها درخت پرتقالمون دست به کمر ایستاده عملیات شست و شوی من رو نظاره می کنه.

-کی اومدی عزیزم؟

جوابمو با اخم میده.

-یک ساعته!

این یعنی انتظار نداشت من خونه نباشم. دامن خیسم و رها می کنم پارچه ی دامنیم به پاهام می چسبه به سمت آرمان میرم روی پنجه ی پاهای برهنه ام بالا می رم دستای خیسم رو روی گونه های مردونه اش می دارم.

-خوب بگو کجا رو ببوسم که دلخوریتون رفع بشه؟!!

تک خنده ی ارومش خیلی دلنشینه. همین طور اخمی که با تلاش زیاد سر جای خودش نشسته. مردمک چشم هاش بر خلاف ثانیه ای قبل؛ به شرایط سابق خودشون برگشتن. مهربون شدن و این حرفا...

لبام رو برای نخندین غنچه می کنم و منتظر نگاهش می کنم.

حرف که نمی زنه خودم انتخاب می کنم و ماچ اولم رو تقدیم دماغش می کنم.

-اینجا خوبه؟

چپ چپ نگام می کنه که میگم:

-خوب نبود؟

زیر گلوشو می بوسم و می پرسم:

-اینجا رو دوست داشتی؟

-بیا بریم تو خونه بگم کجا رو دوست دارم ببوسی!

پررویش والا به منم سرایت کرده که از گردنش اویزون میشم و خودم را بالا می کشم.

-باشه عزیزم فقط داری میری تو من و هم با خودت ببر پاهام خیسه دمپاییم شستم!

تلاشم برای نخندیدن دیگه جواب نمیده دستاشو دور کمرم حلقه می کنه و به داخل خونه میریم
زیر گلوشو می بوسم و انگار که برای عطر تنش قصد مردن هم دارم! دوست داشتتیه من...

بر خلاف من که بوسه هام آروم پیش میره به اتاقمون که می رسیم تند پیش میره؛ عقب نمی کشم و همراهیش می کنم!

وقتی بین آغوشش نفس هام به شماره میفته، بین اکسیژنی که توسط خودش ازم گرفته میشه و اندکی هم بهم داده میشه زمزمه ی دوست دارم رو نمی دونم می شنوه یا که نه! اما من حس کردم یک ثانیه مکث کرد تو چشم هام نگاه کرد و بعد شبیخون زد!
به حتم شنیده بود...

تن خیس از عرقم بین ملافه ی سفید رنگ تختم پنهون شده، حسابی گرم شده و توی آغوشش که گرمایی چون کوره داره؛ دارم آب پز میشم.

-آرمان جان میری کولر و روشن کنی؟

-نه عزیزم من خسته ام!

پلکامو که روی هم انداختم باز می کنم به صورت خیس شده از فعالیت زیادش نگاه می کنم!
-می دونی که علت این گرما و خستگی بیش اندازه خودتی! پس لطفا برو و کولر رو روشن کن، من واقعا جون ندارم پاشم...

تقریبا جملات اخر رو با ناله میگویم که چشماشو باز می کنه.

-می دونی خانومای نمونه چیکار می کنن؛ بعد همچین عملیات سختی که کار هر مردی نیست بدو بدو میرن یه پارچ معجون درست می کنند تا قوای بدن آقاشون برگرده بهش!

-می دونی عزیزم؛ دارم به این فکر می کنم که تو از کجا می دونی که خانومای نمونه برای اقایونشون چیکار می کنند؟

نگاه جدی ای روونه ی من می کنه که با شیطنتت بوسی براش می فرستم و میگم:

-برو کولر و روشن کن عزیزم برات به صرفه تره!

و بعد پلکامو روی هم می ندازم که یهو وزن سنگینش روم میفته! نفسم میره و ناله ی آرومم بین لب هاش خفه میشه.

نفس داغشو تو صورتم رها می کنه.

-تو یه چیزی بهم گفتی بودی؟!!

نفسم که از وزن ناگهانش که روم خراب کرده، اجازه ی صحبت چندانی و بهم نمیده.

دستم تو موهای بهم ریخته اش فرو می کنم و با علم به این که می دونم داره از چی حرف می زنه قصد سر به سر گذاشتنشو می کنم.

-گفتم کولر و روشن کن!

-نه...قبلش...

متفکر به چشم های سرخش نگاه می کنم نوک انگشتای شصتمو پشت پلکاش می کشم و میگم:

-مگه تو می ذاری اصن من حرفی بزنم!

دستم بالای سرم بین دستام قفل می کنه و گاز محکمی از گردنم می گیره که دادمو درمیاره.

-وای آرمان چیکار می کنی؟

-پس یادت نمیاد که چی گفتی؛ ها؟

با لبخندی فرو خورده سرمو به چپ و راست تکون میدم و میگم:

-نچ!

این بار گاز محکم تری از بازوم می گیره که انصافا درد زیادش چشمامو پر می کنه.

-اخ، نکن... دردم گرفت!

-بازم یادت نیومد...

التماس امیز نگاهش می کنم که دست از شکنجه ام برداره.

-دوباره بگو بعدش آزادی!

از بچگی تو زمینه ی رو کم کنی بچه پروویی بودم برای خودم نه که نخوام بگم طریقه ی درخواستش باعث میشه لج کنم باهاش و مثل اینکه بچه ام هم خیلی لجبازه که کوتاه نمیداد و با گازهای ریز و درشتت تا تونست به خدمتم رسید! آخرشم که دید واقعا دارم به گریه میفتم میون خنده ولم کرد و بغلم کرد! هر جایی هم که کبود کرد بوسید اما من باهاش قهر کردم!

نفس های آخر شهریور ماه؛ خنکای پاییز رو به همراه داره. با نزدیکی شروع مدارس؛ سر آرمان هم شلوغ پلوغ شده. بابا و مامان به اصرار مینا و مهرنوش رهسپار هند شدند تا سفری یک ماهه رو در سرزمین عشق بابا؛ "مادینی" تجربه کنند!

اصلا یکی از علت های گرایش کل خانواده به هند خود بابا بود و علاقه ی وافرش به فیلم هندی!

هر چند مامان از کل شخصیت های زن های فیلم هندی ها دل خوشی نداشت آخه یه دوره بابا بهش کلید شده بود که حتما بره رقص هندی یاد بگیره؛ مامانم برای این که چشم و دل شوهرش رو سیر کنه رفت کلاس رقص! اما مربیش فقط یک نوع رقص هندی بلد بود برای آموزش، اون هم رقص مار کبری بود! رقصی که همه باهاش وحشت زده می شدیم حتی بابا که هر وقت مامان قصد می کرد آموزش هاشو برامون به نمایش بذاره پا به فرار می داشت!

خاک پای باغچه رو با بیل باغبونی زیرو رو می کنم، صدف هایی که از ساحل جمع کردم؛ توی باغچه پخش می کنم. گل های محمدی و سرخم کاملا از غنچه بودن دراومدند و چقدر که آرمان عاشق بوی گل های باغچه ام هستش.

باید قبل از شروع پاییز و ریختن گلبرگ ها بچینمشون و بذارم رو ایوون خشک بشن و تمام زمستون رو با عطر گل هامون؛ آرمان رو مهمون به چای هام کنم.

آرمان از وقتی که از اداره برگشت؛ یه کم تو فکر بوده و بعد خوردن ناهار رفت تا بخوابه و استراحت کنه. بچه ام سر حال نبود و علتش رو هم نگفت!

قبل از این که برای آوردن آب پاش از کنار باغچه ام بلند بشم، نم بارون روی صورتم می شینه سرم رو بالا می گیرم و آرمان رو آب پاش به دست بالای سرم می بینم لبخند می زنم.

-خوش خنده ی خودم چطور؟!

لبخندم بیشتر کش میاد.

-تا احوال آقاشون چطور باشه!

شیطنتش گل می کنه که آب پاش رو روی صورتم خالی می کنه با سرعت میون خنده ی بلندش از جام بلند میشم. نگاه پر اعتراض دوومی نداره خم میشم دستام رو زیر تی شرتش فرو می برم و صورتم رو خشک می کنم سرم رو که بالا می گیرم هنوز خنده روی لب هاشه.

-هر چقدر هم بخندی و بخوای به روت نیاری من می دونم که یه چیزیت هست!

تلاشی برای کتمان کردن نداره. آب پاش رو سمت گل ها خم می کنه.

-کلاس اولی های یکی از روستاهای دور که زیر پوشش شهر ما هستن معلم ندارن؛ نیرو نداریم!

چهره اش به غم می شینه و آه خسته ای از سینه اش بلند میشه.

-پارسال هم این شرایط و داشتیم منتهی خودم دو ماه اول رو رفتم تا معلم جدید برسه! اما امسال...

-اما امسال چی؟

نگاهم می کنه و سر آب پاش رو بیشتر خم می کنه تا آب بیشتری رو رهسپار گل های تشنه کنه.

-امسال تو کنار می؛ نمی تونم تنهات بذارم!

-تنهام نذار؛ با هم می ریم!

سرشو به سرعت سمتم می چرخونه انگار می خواد مطمئن بشه که جدی هستم یا که نه؛ اما جدیتم رو که می بینه اخم می کنه.

-اونجا خیلی سرده!

شونه بالا می ندازم.

-خوب لباس گرم می بریم!

-یه اتاق بیشتر بهمون نمیدن!

کمی فکر می کنم و میگم:

-فکر کنم برامون بس باشه!

اخم می کنه.

-اونجا گاز نیست!

-هیزم که هست!

پوفی می کشه.

-تا شهر خیلی راهه؛ همیشه هر وقت خواستیم بریم و بیایم.

-خوب نمی ریم و نمیایم!

سردرگم آب پاش رو روی زمین رها می کنه و سمت خونه میره پشت سرش میرم.

-آرمان اونقدرها هم که فکر می کنی من تیتیش مامانی نیستم؛ به قول بابام هانیه دختر منه! پاش بیفته تا قله ی قاف هم میره اینجا که دیگه یه روستاست! من و با گرمی و سردی هوا نترسون من کوه نوردی هم می کردم من از قله ی زاگرس هم بالا رفتم!

وارد خونه که میشیم روی مبل می چینه خندون به من نگاه می کنه.

-ا پس خانوممون کوه نورد هم بوده و خبر نداشتیم؟

جفت بهش می شینم دستامو دور گردنش حلقه می کنم.

-حالا مونده با قابلیت های من آشنا بشی!

بوسه ای روی گونه ام می زنه.

-عزیزم با وجود همه ی این چیزها؛ نه همیشه!

دستامو از دور گردنش وا می کنم و اعتراض می کنم.

-ای بابا...

و بعد بلافاصله دوباره دستامو دور گردنش حلقه می کنم.

-آخه چرا نشه؟ یکی دو ماه میریم یه جای خوش آب و هوا تو دل کوه و کمر باور کن من اصلا سخم نیست تازه خیلی هم برام خوشاینده که تو بغلت، کنار یه بخاری هیزمی بشینم و گرم بشم! اصلا فکرشو بکن تو یه اتاق گلی وسط جنگل من و تو تنها...

بلند می خنده به رویاهای من.

-ای کاش همین قدر که تو میگی راحت و رویایی باشه!

-هست آرمان جان. اگه به خاطر من نمی خوای به داد یه عده بچه برسی خیلی برام ناراحت کننده ست! با هم می ریم تو میشی معلم، منم ساعت هایی که تو نیستی آموزش نقاشی میدم به بچه های کوچیکتر حوصله ام سر نمیره تنها هم نمی مونم که نگرانم باشی!

بوسه ای هم روی گونه ی استخونیش می زنم و با لبخند میگم:

-قبوله؟!!

بوسه ی محکم تری روی گونه ام می زنه و با لبخند میگه:

-نه!

و بعد هم به قیافه ی وافته ی من می خنده.

-میشه بگی چرا نه؟

پایین موهام رو پشت سرم بستم بین مشتت می گیره.

-بابات نمی گه دخترمو به جای این که برداره ببره ماه عسل؛ برده تو یه دهات که نه گاز داره نه دکتري که اگه خدایی نکرده چیزی شد به دادش برسه؟

دستمو به تقلید از خودش تو موهایش فرو می کنم.

-اول این که بابای من اصلا این طوری راجع به تو فکر نمی کنه! دوم این که این زندگی من و شماست خودمون بهتر از هر کسی می دونیم که چه کنیم و چه نکنیم. و سوم این که الان اکثر روستاهای منطقه ی ما مرکز درمانی دارند. و چهارم هم راجع به ماه عسل! تو فکر می کنی من نمی دونم که چه مخارج سنگینی برای عروسیمون پرداخت کردی! فکر می کنی من در جریان وامی که گرفتی و دفترچه اش تو کشوی میزت هست نیستم؟! عزیزم ما وقت زیادی داریم برای گشت و گذار! من ممنونتم هستم که توقعات پدر و مادرم و همین طور خودم؛ رو برآورده کردی و برای این که یه روز خاطره ساز برام بسازی این همه تلاش کردی!

نگاهش عمقی پیدا می کنه درست به عمق یه دریاچه.

سکوتش که دنباله پیدا می کنه سرم رو کج می کنم و میگم:

-حالا میریم؟!

سرش رو کج می کنه و میگه:

-نه!

ما رو باش این همه هندونه زیر بغلش گذاشتیم!

وقتی جریان رو بر خلاف میل آرمان؛ برای آمنه خانوم و آتنا که برای شام مهمون ما شدند؛ تعریف کردم؛ به پشیمونی افتادم! چون که آمنه خانوم نظراتی با؛ بار ناراحتی برای من داره!

-آرمان پسر؛ زنت پر بیراه نمی گه! یه مدت کوتاهه تو برو من هوای هانیه رو دارم؛ مثل آتنام بهش می رسم. تو هم هر یکی دو هفته پنج شنبه و جمعه پاشو بیا یکی دو روز به زنت سر بزن و دوباره برمی گردی!

مثل این که چهره ی پنچر شده ام خیلی مشخصه که آرمان با بدجنسی میگه:

-فکر خوبیه مامان!

-آره پسر، دلت قرص باشه با خیال راحت برو مادر؛ ثواب داره!

آتنا هم که طبق معمول در این مواقع نقش بی صدای خانواده رو ایفا می کنه! تنها موندم تو این موقعیت بد و نمی دونم چرا جدی و کمی مشوش میگم:

-خوب اگه که قرار بود که من دو ماه اینجا تنها بمونم بدون تو! پیشنهاد بابا و مامان رو برای سفر به هند قبول می کردم. اگر واقعا نظرت اینه که من رو اینجا تنها بذاری و بری قبلش یه بلیط بگیر برام به مقصد هند!

البته که بابا و مامان هیچ وقت چنین چیزی نگفتن و نمی دونم چرا این خزعبلات رو تقدیمشون کردم! متوجه میشم که آمنه خانوم رنگش می پره و آرمان ابروهایش به هم پیوند می خوره و آتنا هم که نباید حرف بزنه متوجه موقعیت نیست و به حرف میاد.

-وای چقدر خوب، اینجا باشی چیکار کنی برو صفا سیتی!

دلخور نگاه از نگاه آرمان که با همیشه فرق داره می گیرم و به بهانه ی ریختن چای دوباره به آشپزخونه می رم.

قبل از پر شدن تمامی استکان های چای؛ صدای خداحافظی آمنه خانوم رو می شنوم.

به پذیرایی برمی گردم و با دیدن چادری که روی سرش انداخته میگم:

-کجا به این زودی مامان جان؟

-دیر وقته، آتنا مادر پاشو!

دقیقا از چی ناراحت شده که چهره اش توی هم رفته. آرمان مخالفتی نمی کنه، تا دم در بدرقه اشون می کنیم و انقدر اونجا می ایستیم تا وارد خونه اشون بشن.

انگار اولین دعوی زن و شوهریمون همونی که مامان میگفت نمک زندگیه در شرف وقوع هست!

چون درست بعد ورودمون به خونه، در حالی که به جمع کردن وسایل پذیرایی مشغول میشم تی شرتشو از سرش بیرون می کشه و همزمان با پرت کردنش به گوشه ی مبل به من هم تشری نه چندان محکم می زنه.

-تحمل یه شوخی ساده رو نداشتی؟!

بدون این که نگاهش کنم پوست های میوه رو توی یه ظرف یک جا می کنم.

-نه ندارم! شما هم بهتره با مسائلی که باعث رنجش من میشه شوخی نکنی...

و بعدم مقابل نگاه کمی گشاد شده اش از حاضر جوابیم؛ با کوه پیش دستی هایی که با پوست میوه پر کردم به سمت آشپزخونه میرم.

اندازه یه ایل میوه خوردند!

پوست میوه ها رو تو سطل آشغال می ریزم و یه کم وایتکس تو استکان های شیشه ایم می ریزم تا شفافیتشون رو به خاطر چای قهوه ای رنگ از دست ندن.

-اونقدرها هم که فکر می کردم بی صدا نیستی!

صداشو درست نزدیک به خودم می شنوم در حال کف مالی کردن استکان ها هستم و می تونم تصور کنم که پشت سرم کمی هم طلبکار ایستاده.

-اگه منظورت از بی صدا؛ بی زبون و مظلومه! درست حدس زدی! من اصلاً بی صدا نیستم. بعدم میشه برام بگی از چی ناراحت شدی؟ اگر تو شوخی کردی، پس منم شوخی کردم!

اهرم شیرآب رو بالا می کشم و مشغول آب کشی استکان ها میشم.

-مامان نیت بدی نداشت! چرا طوری حرف زدی که فکر کنه از کنارش بودن اذیت میشی؟!!

اهرم و پایین میدم استکانی که شستم رو توی سینک می دارم و می چرخم سمتش، دستای خیس رو به پشت شلوارم می مالم و نگاهش می کنم.

-من از کنار تو نبودن اذیت میشم! فقط هم از روی دلگیری اون حرف ها رو زدم هیچ نیت و منظور بدی هم نداشتیم. فقط بهم برخورد کرده بود که خیلی راحت قبول کردی دو ماه من و بذاری و بری!

بذاری و بری رو با بغض نشسته تو گلو قورت میدم پایین.

تحمل اون خشم کمی هم که از من تو چشمش داره، برام سخته!

-من گفتم تو رو می دارم و می رم؟

بغ کرده چونه بالا میدم و میگم:

-نگفتی؟!!

جلو میاد چشمش درست مثل وقتایی که وجودمو به فتح خودش درمیاره؛ برنده اما دوست داشتنتی شدند.

-با هم می ریم. فقط اونجا رفتیم دیگه برگشتی نیست! تا آخرش می مونی؛ پشیمونم شدی حق اعتراضی نداری. دو ماه شاید سه ماه هم بشه...

کج خلق شده!

-اون جا دو ساعت با ماشین تا اینجا فاصله اشه نمی شه تا دلت تنگ شد برگردیم!

-تو اونجا هستی خوب، دلم برای کی تنگ بشه؟!!

-وقتی جدی ام، عشوه نریز!

جفت ابرو هام بالا می پرند و رو به قیافه ی جدیش میگم:

-این کجاش عشوه بود؟! یه قرم باهاش نیومدم که!

چشمای خندونش رو ازم می دزده.

از آشپزخونه خارج میشه و من می مونم و ظرف های نشسته و سفری که در پیش داریم.

* * *

خیلی زودتر از تصویری که داشتم آماده ی سفر مون میشیم. قضیه رو با بابا درمیان گذاشتم بابا خیلی استقبال کرد از این که دارم شوهرم رو همراهی می کنم مامان هم که همیشه ی خدا موافق بابا بود .

مهرنوش و مینا اما مخالف بودند؛ به نظرشون من یه دخترک احمقم که داشتم با شوهرم می رفتم تو یه دهات! هر چند فکر کنم اونور خط مامان به خدمتشون رسید که سریع نظرشون رو عوض کردند و از نظرشون من یه همسر نمونه شدم که داشتم با همسرم که آدم بزرگ و مهربونی بود می رفتم به کمک بچه هایی که پاکی و معصومیتشون میشد ضامن زندگی نوپامون!

درست سه روز قبل از شروع مدارس، بارهامونو بستیم و رهسپار جاده ای جنگلی و سرسبز شدیم برای رسیدن به نقطه ای که قرار بود برای مدت کمی هم که شده بشه خونه امون.

تو مسیر از سرسبزی مسیر پیش رومون لذت می بردم و از خودم مدام سلفی می گرفتم البته که با اعصاب آقا هم بازی می کردم چون حین رانندگی هی گونه ام به شونه و صورتش می چسبوندم و عکس های پشت سرهم می گرفتم تو همه اشون آقا اخم کرده و هی میگه " رانندگی می کنم هانیه حواسم رو پرت نکن"

گوشی و تو جیب کاپشنم می دارم و بی اراده میگم:

-وای آرمان من یه بار چند سال پیش خواب دیدم وسط جایی مثل همینجا هستم و یه مرد که صورتشو نمی تونستم ببینم پا به پام بین شاخ و درخت ها می گرده! جالبش این بود که حضورش اذیتم نمی کرد... بعد پشت سرمون هم سایه ی یه زن بود که تعقیبمون می کرد؛ یه زن که می تونستم رد یه زخم عمیق رو، روی پیشونیش ببینم!

صدای ترمز ناگهانش وسط جاده ی خلوت؛ و هم برانگیزه. دستم رو محکم روی داشبورد می دارم و با ترس نگاه به چهره ی مثل گچش می کنم و میگم:

-چی شده؟

نگاهش رو از وسط جاده می گیره و به من می‌ده، یه طور خشم و ترس عجیبی توی نگاهش هست که باعث میشه بغض کنم.

-چی...چی...شده؟!

جوابی نمیده و دوباره حرکت می کنه اما من با حال بدی که دارم نمی تونم ازش چشم بردارم و رودمون به روستای سرسبزی که اونقدرها هم بافت قدیمی نداره؛ چندان با حال مساعدی همراه نیست.

نمی دونم خوابی که سال ها پیش دیده بودم و چرا امروز و این لحظه باید می گفتم و همین طور نمی دونم چرا تعریف یه خواب باید باعث بهم ریختن اوضاع آرمان بشه !

همون طور که آرمان گفته بود یه خونه ی قدیمی که فقط یه آشپزخونه ی کوچیک داره با یه اتاق دوازده متری دو دست لحاف و تشک و یه نمد بزرگ قدیمی روی زمین به جای فرش پهن شده که عجیب با در و دیوار قدیمی این خونه همخونی داشت. یه بخاری نفتی استوانه ای که کنج اتاق پر از دوده به نظر می رسید.

کابینت های چوبی قدیمی و گازی سه شعله که روی کابینت قرار داشت و نیازمند تمیز کاری اساسی بودند.

هم آشپزخونه هم اتاق پنجره داشتند و این تنها حسن این خونه بود .

تنها کمد چوبی که تو اتاق قرار داشت خیلی قدیمی به نظر می رسه اما جوابگوی لباس های ما دو نفر هست .

-یه کم درب و داغون هست؛ اما میشه بهترش کرد!

در جواب آرمان لبخندی می زنم و میگم:

-فقط یه کم؟! !

اخمی مصنوعی می کنه .

-غر نداریم!

و یادآور این میشه که با پذیرش شرایطی که پیش روم بود قبول کردم تا به اینجا بیایم.

-باشه عزیزم، غر نداریم! اما یه تمیز کاری اساسی داریم!

ما زمانی که رسیدیم به خونه ی موقتمون ظهر شده بود و زمانی که شروع به تمیز کاری کردیم؛ یک ساعت بعدش بود. انصافا تمیز کردن این خونه سخت تر از خونه ی خودم بود!

هر چند کارهای سخت به عهده ی آرمان بود اما تمیز کردن در و دیوار های خونه واقعا خسته کننده بود.

زمانی غروب شده بود که ما از خستگی کنار هم روی نمدی که حسابی تکونده بودیمش و با دستمال تمیز شده بود، دراز کشیده بودیم من سرم روی سینه ی آرمان بود و دست آرمان هم روی موهام.

غر می زنم.

-من گشتمه!

-منم...

سرم و از روی سینه اش بلند می کنم که با دستش که روی موهام قرار داشت دوباره منو به آغوشش دعوت می کنه.

دوباره از بغلش جدا میشم و میگم:

-یه کم هله هوله با خودم آوردم فعلا همینا رو می خوریم تا فردا بریم ببینیم اینجا سوپری چیزی داره یا نه.

-ترجیح میدم جای هله هوله تو رو بخورم!

شیطنت نگاه خسته اش برام خوشاینده که شونه ای بالا می ندازم و میگم:

-مخالفتی ندارم!

انگار فقط منتظر این جمله بود که موهام و زیر انگشتاش سفت گرفت و به خاطر دردی که به پوسته ی سرم وارد شد وادارم کرد که خودم رو بالاتر بکشم. بدون این که گله ای بکنم از درد نه چندان زیاد موهام، با سر انگشتایی که از بس دیوارارو رو ساییدن؛ زخمی و سرخ شدند؛

دکمه‌ی پیراهن سفید پوشیده شده از دوده‌ی بخاری رو که تو تنش هست باز می‌کنم، کنار اخم و چشم‌هایی که انگار هیچ حرفی برای گفتن جز انجام این کار ندارند، پوست گردنم رو بین دندوناش می‌گیره و وقتی دستم رو قفسه‌ی سینه‌اش می‌شینه تاب نمیاره و لبام رو پر شور میون لب هاش به بوسیدنی طولانی دعوت می‌کنه. حرکت دست هاش روی پوست تنم یک چیز معمولی نیست؛ هیچ وقت نبوده!

من هر بار خودم رو بیشتر از قبل به خودش نزدیک می‌بینم؛ هر بار بیشتر بین نفس‌های گرم و تندش، خودم رو جا می‌کنم. نمی‌دونم هر بار بیشتر دوشش داشتن؛ چطور ممکنه؟ این که هر کاری بخواد تو این شرایط براش حاضرم انجام بدم خودم رو به دستش میدم و حتی اگه انقدری این جریان و سخت و طولانی کنه و هر بار یه موج بلند از درد و به تنم تزریق کنه؛ باز هم تابلوی ایست رو براش بالا نمی‌برم!

وقتی هر دو خسته و بی‌رمق از فعالیت طولانی تو بغل هم خوابمون می‌بره قلبم بی‌وقفه توی جداره‌ی دیوار سینه‌ام سخت می‌کوبه.

* * *

مدرسه‌ی این منطقه خیلی هم کوچیک نیست اما دانش‌آموزان زیادی نداره، تمامیه پایه‌ها دختر و پسر کنار هم هستند.

مدیر مدرسه آقای افخم هفته‌ای سه بار فقط در هفته در مدرسه حضور داره و باقی معلم‌ها هم لیسانسه‌هایی بودن که دوران خدمت سربازیشون رو در این مدرسه می‌گذروندند!

بچه‌هایی که هیچ لباس فرمی نداشتند و با لباس‌های متفاوت سر کلاس‌ها می‌نشستند با لپ‌های سرخ از آب هوای منطقه با اشتیاق به تخته‌ی سیاه چشم می‌دوختند.

روز اول و به خواست آرمان به مدرسه رفتم، اما روزهای بعدی و تو خونه موندم تا از لطف و محبت اهالی روزی نباشه که برخوردار نباشم.

وقتی به یکی از اهالی اعلام کردم که می‌تونم به بچه‌هاشون نقاشی یاد بدم فکرشو هم نمی‌کردم که استقبال خیلی خوبی بشه! هر چند روز اول خبری از کسی نبود و فرداش که یه دختر

بچه ی ۵ ساله با موهای گیس کرده با یه مداد و دفتر اومد به خونه امون؛ گل از گلم شکفت. اولین دخترم اسمش گلی بود!

دختری باهوش و بی اندازه مهربون که مادرش بس برام شیر تازه ی محلی می آورد؛ تصمیم گرفتم درست کردن ماست و پنیر محلی رو یاد بگیرم.

و یاد هم گرفتم و با افتخار از هنرم برای آرمان پرده برداری کردم.

خیلی ذوق داشتم که به آرمان بگم پنیری که هر صبح با گردو می خوره کار خودم هست اما هر بار بس عجله کرد که برسه به کلاس درسش نشد! امروز صبح اما فرق داشت چون زودتر از همیشه بیدار شده بودیم و می شد راجع به پنیر حرف زد!

با سینی استکان های چای روی سفره می شینم.

-میگم آرمان پنیرش خوشمزه ست؟

لقمه تو دهنش هست سری تکنون میدو و با دهن پر میگه:

-خوبه؛ مامان گلی داده؟

-نه!

-مامان احمد؟

-نه!

-مامان حدیثه؟

کلافه نگاهش می کنم که می خنده.

-باشه؛ خودت بگو مامان کدوم یکی از بچه ها داده!

لبخندم کش میاد و میگم:

-مامان بچه ی آینده ی تو!

استکان چای و که بالا برده؛ بین دستش بی حرکت می مونه.

-داری راست میگی؟

بادی به گلوم می ندازم.

-دروغم چیه؛ بس مامان گلی و احمد و حدیث و نرگس برام شیر میارند که نمی دونم باهاشون چیکار کنم. این شد که از مامان گلی پرسیدم بهم گفت چطور ماست و پنیر درست کنم! بلند می خنده.

-زرنگ خانوم خودمی! دیگه وقتشه یه گاو برات بگیرم تا هر صبح ازش شیر تازه بدوشی! چشم غره ام بی تاثیر و همچنان به خندیدنش ادامه میده.

تصور من هر صبح؛ زیر یه گاو بزرگ و سیاه سفید اونم در حالی که با دستام شیردون هاشو می کشم تا ظرف شیر رو پر کنم؛ خنده هم داره!

ما رو باش اومدیم از قابلیت هامون بگیریم یه کم دیگه از قابلیت هام بگم برام اینجا گاوداری می زنه همین جا هم زاد و ولد می کنیم و میشیم بومی همین جا!

آنتن دهی اینجا به قدری ضعیف هست که بعد تلاش های زیاد متوجه شدم که فقط یک گوشه از خونه ی کوچیکمون، آنتن دهی خوبی داره که خوب بعد شناسایی مکان و لو دادنش به همسر گرامی؛ جا برای من تنگ شد! یه وقتی هم سر این که کی اول بره به قسمت مورد نظر تا از مزیتی به اسم آنتن برخوردار بشه رسماً دعوا مون میشه که خوب همیشه هم پیروز میدون آقا هستند! بس که دل رحم آخه می دارم پیروز بشه؛ اصلاً هم دروغ نمی گم و زورم بهش می رسه!

آموزش نقاشیم خوب پیش میره؛ این بچه ها واقعا پر از استعداد هستند. دلم می خواد یه گالری نقاشی کوچولو برای نقاشی هاشون برگزار کنم تا متوجه ارزش کارهای قشنگشون باشند. تازگی ها یه پسر ۸ ساله به اسم طاهر هم شده عضو جدید کلاس. پسری فوق العاده با استعداد و بی سر و صدا که از روستای بالا میاد. وانت آبی رنگ باباش هر روز سر ساعت جلوی خونه امون پیاده اش می کنه. گلی گفته بود یک ساله که مادرش فوت شده!

ارتباط باهاش واقعا سخته هر چیزی که بهش آموزش میدم و به سرعت یاد می گیره انگار همه ی تلاشش اینه که کمتر با کسی مکالمه کنه حتی با بچه ها هم چندان ارتباط خوبی نداره. یه کم احوالاتش نگرانم می کنه. کاش می شد با پدرش حرف بزنم.

امروز بر خلاف روزهای قبل پدرش دیر کرده بچه ها همه رفتند و طاهر هم بی قرار به نظر می رسه؛ هیچ کدوم از خوراکی هایی هم که براش گذاشتم نخورده! چشمش به مسیریه که پدرش هر روز برای بردنش به خونه طی می کنه.

از دور که وانت آبی رنگ پدرش پیدا شد، دیدم که طاهر چطور از جاش پرید به نفس نفس افتاده بود و انگار تمام این مدت دیر کردن پدرش رو نفس نکشیده بود پشت سرش از ایوون کوچیکمون خارج میشم باباش که از ماشین پیاده میشه؛ طاهر خودشو انقدر با عجله به پدرش می رسونه و بغلش می کنه که انگار سال ها ندیده بودش!

-سلام آقای سلیمانی.

پدر طاهر مثل تمامی مردای این منطقه بلند هیبت و چهارشونه ست. با چهره ی همیشه یخی که باز هم به گفته ی گلی بعد فوت همسرش به این روز افتاده!

-سلام.

تمام مکالمات ما همین بوده تو این مدت سلام و علیک سلام .

طاهر و به بغل گرفته و سمت دیگه ی وانت میره تا سوارش کنه.

-صبر کنید آقای سلیمانی...

برمی گرده سمتم و نگاهش باعث میشه کلاه پشمی طاهر و که دستم بود بالا بگیرم.

کلاهو ازم می گیره که دوباره صداش می کنم.

-آقای سلیمانی...

-بله آجی؛ حرفی دارین؟!

انقدری کلافه میگه که اخم کنم.

-بله دارم؛ اگر اوقاتون تلخ نمیشه عرض می کنم!

طاهر رو که تو ماشین می ذاره در و محکم می بنده.

-گوشم با شماست!

بر عکس باقی مردم اینجا لهجه نداره!

شنل ضخیمی که دورم پیچیدم و محکم تر می کنم دور شونه هام.

-راستش آقای سلیمانی، من یه کم نگران طاهر هستم. فکر کنم یه کم دچار اضطراب و افسردگی هست! یکی از بچه ها گفت که چه اتفاقی براتون افتاده من واقعا متاسفم و همین طور معذرت

می خوام که تو این مسئله دخالت می کنم؛ روزهای سختی و گذرونیید اما حتما با یه مشاور کودک در رابطه با طاهر صحبت کنید حتی شده یه وقت بگیرین تا طاهر و ملاقات کنه!

از همون ابتدای حرفام اخم غلیظی کرد که شاید ادامه ندم! اما خوب نتیجه نداشت.

-اگرم بخواین می تونم ادرس یه دکتر خوب رو...

بدون این که اجازه بده حرفم رو تموم کنم سمت ماشینش میره و با تمام سرعتی که می تونه حرکت می کنه.

اینم از پدر بداخلاق شاگردمون که یه مشت دود و خاک ریخت تو حلقمون!

در حال سرفه به سمت خونه میرم، که پشیمون دوباره برمی گردم دلم یه کم قدم زدن هوس می کنه. این چند وقته انقدر سر آرمان شلوغ بوده که نرسیدیم حتی یه کم این اطراف و با هم بگردیم.

یه بار با مادر یکی از بچه ها داخل روستا رو گشتیم که یه تپه ی پر دار و درخت که تو این فصل بی نهایت زیبا بود نظرم رو جلب کرده بود. این منطقه ی کوهستانی واقعا سرسبز و زیبا بود و شاید اگر انقدر خوش آب و هوا و پر دار و درخت نبود؛ دووم آوردن توش سخت می شد.

خیلی راحت خودم رو به تپه می رسونم روی زمین خاکی بی توجه به کثیف شدن لباسم میشینم.

این مکان لیاقت اینو داره که به خاطر وجودش سجده ی شکر به جا آورد. سکوت و صدای جنگل باعث آرامش عجیبی می شه انقدری که زمان زیادی همون جا بشینم و انرژی طبیعت رو میون گوشت و خونم تزریق کنم.

اما...

نگم از وقتی که برگشتم و با یه هیولای سیاه و عصبی وسط خونه روبرو شدم!

راستش اولش فکر کردم جن اومده وسط خونه ام و قبل از این که از ترس جیغ بکشم هیولا شروع به داد زدن کرد!

-کجا بودی تو؟

هر چند از صدای فریادش وهم برم می داره اما جلوتر می رم و میگم:

-آرمان تویی؟!!

همین جمله مثل این که کافیه تا بیشتر عصبانی بشه.

-پس می خواستی کی باشه؟! خونه رو ول کردی رفتی به امون خدا! نمی دونی این بخاری لعنتی نفتش تموم شه، خونه رو میدهد هوا؟! زیر گازم روشن گذاشتی هر چی تو اون قابلمه گذاشتی جز غاله شد...

در و دیوار خونه پر شده از سیاهی و دوده، منم که عادت ندارم کسی سرم داد بزنه؛ اونم به این شدت، شدیداً بهم بر می خوره.

-خوب ببخشید! چرا داد می زنی سرم؟ مگه از قصد این طوری کردم؟!!

بعدم شغل رو از دورم پرت می کنم روی متکاهایی که برای تکیه دادن روی زمین گذاشته بودیم. سمت آشپزخونه میروم و با دیدن وضعیت گاز و قابلمه ی به شدت سیاهی که توی سینک پرت شده و ازش دود بلند میشه کمی بهش حق میدم.

-کجا رفته بودی؟

صدای بلندش که از بغل گوشم میاد باعث میشه از جام بپریم.

-آرمان! چرا داد می زنی؟ ترسیدم.

-بایدم داد بزنم؟ یکساعته از مدرسه اومدم خونه؛ رنگ و روم همچین شده زنم میاد تو می پرسه که خودم هستم یا نه!

خنده ی یهویی بیشتر عصبانیش می کنه.

-نخند که خیلی شکارم امروز!

اوه مثل این که فقط من عصبی اش نکردم!

-گفتم کجا رفته بودی؟

-رفتم بالای تپه!

با استین کثیفش روی صورتشو محکم پاک می کنه حالا از سیاهی خارج میشه و یعنی سیاه و سفید میشه اخم هاش بیشتر میشن.

-بالای تپه؟! اونوقت با اجازه ی کی! اینم تو این سرما؟!!

جوابی نمیدم و قصد می کنم از کنارش رد بشم که اجازه نمیده پهلومو می گیره.

-برای چی رفتی بالای تپه؟!

-که خودمو پرت کنم پایین! خوب رفتم یه کم قدم بزنم...

نگاه تند و تیزش و روی لب های آویزونم می گردونه.

-از این به بعد خواستی قدم بزنی میری همین اطراف نه بالای تپه! بعدشم زندگیتو چک می کنی تا نره هوا!

بغ کرده میگویم:

-زندگی من تویی که اطمینان داشتم هوا ندادمت!

انگار که بیشتر حرصش می گیره، انگشت اشاره اش رو جلوی چشمم بالا پایین می کنه.

-زبون نیست که داری؟!

-پس چیه؟!

-هانیه!

حرصی که می خوره از این طور صدا کردنم مشخص میشه.

-باشه حرص نخور؛ معذرت می خوام! دیگه تکرار نمیشه شما هم برو حموم خودم همه جا رو تمیز می کنم.

هر چند از شدت عصبانیتش کم نمیشه؛ اما ساکشو که براش آماده می کنم، آماده میشه که بره حموم عمومی این روستا!

اینجا اکثر خانوار ها حتی حموم هم تو خونه اشون ندارند و ما هم منتسنی نیستیم.

بعد رفتن آقای عصبانی با خستگی که به همه جونم ریخته شده؛ یه سطل بزرگ آب وایتکس درست می کنم و شروع می کنم به تمیز کردن دیوار ها! هر چند دقیقه هم چک می کنم شاید ارمان زود برگرده و کمکم کنه؛ اما زهی خیال باطل. این بار و تنهای تنهام!

وقتی حتی کل فرش و هم دستمال می کشم هنوز نیومده و وقتی هم که آشپزخونه رو!

یه کم هم دمی مرغ درست می کنم اما خبری نمیشه؛ حتما از عمد طولش داده که مثلا تنبیه ام کنه!

کنار بخاری که این بار جرات روشن کردنش رو ندارم دراز می کشم پوست دستم به خاطر مواد شوینده و سرمای بیش اندازه ی آب، پوست پوست شده؛ حس یه زن روستایی که بهم دست میداده به خنده میفتم و انقدری خسته هستم که بستن چشمم کافی باشه برای دور شدن از دنیای واقعی.

با شنیدن صدایی یهو از جام می پرسم و با دیدن آرمان که داره بخاری و روشن می کنه دستی روی چشمای خواب الوم می کشم. پتویی که به حتم آرمان روم انداخته رو روی پاهام پایین می کشم.

-سلام کی اومدی؟

از روشن شدن بخاری اطمینان حاصل می کنه.

-خیلی وقت نیست!

هنوزم که ناراحته! اوف...

-الان برات غذا میارم.

-غذا خوردم!

پتو رو جمع می کنم و با کمی غیظ که دست خودم نیست می پرسم:

-کجا غذا خوردی؟

-خونه ی کبابی محمد!

کبابی محمد تقریبا بزرگ این روستاست که خونه اشم نزدیک حموم روستاست.

حرف دیگه ای نمی زنم، سمت کمد می رم و یه کم کرم به دستام می مالم تا بدتر از این نشه. بعدم به آشپزخونه میرم؛ با شکمم لج می کنم سمت غذا هم نمیرم. کاری هم اونجا ندارم بی هدف کتری و روی اجاق می دارم.

-من چایی نمی خورم!

تو دلم اداشو درمیارم و بعدم میگم:

-دارم واسه خودم درست می کنم!

لحن لج در ارم هم اصلا مشخص نیست. بعدم برای خودم چایی درست می کنم؛ می دارم تا دم بکشه. تو این فاصله هم لباسام رو که وحشتناک بوی مواد شوینده گرفته؛ تعویض می کنم بر خلاف همیشه تو آشپزخونه این کار و انجام میدم. وقتی ازش ناراحتم اصلا چه لزومی داره که ویوهای قشنگ قشنگ، در معرض دیدش قرار بگیره؟!!

بعدم لباسامو انداختم تو سبد رخت چرکام گوشه ی آشپزخونه تا فردا بشورمشون .

وقتی هم با یه سینی چای خوش عطر و یه بشقاب کلوچه گوشه ی بخاری نشستم و با خیال راحت چای امو خوردم؛ نگاه خیره اش که می گفت "حالا من گفتم نمی خورم تو چرا باور کردی!" هم تاثیری نداشت تا یه تعارف خشک و خالی هم کنم.

پسره ی بی رحم من و با این همه کار تنها گذاشت رفت تازه ناهارشم بدون من خورد؛ واسم تو قیافه هم رفته، چایی هم می خواد اونوقت!

قهر رسمیمون که یک ساعت به طول انجامید توسط من بخت برگشته شکسته شد!

چون برای نمایشگاهی که می خواستم تو روستا برای بچه ها برگزار کنم احتیاج داشتم تا باهاش مشورت کنم.

-میگم آرمان؟!!

به زور سرشو از چند تا برگه ای که جلوشو بلند می کنه.

-جانم؟

جانم آروم و بی حالش بهم مزه نمی کنه!

-من که گفتم ببخشید، میشه تمومش کنی؟!!

-کارتو بگو!

چه نازی هم می کنه برام!

سکوت که می کنم سرشو از تو برگه ها بالا می گیره از پشت قاب عینک مطالعه اش هم، میشه بیشتر چشماشو دوست داشت.

-بعد رفتن طاهر؛ عضو جدید کلاس بهت گفتم که قبلا! راستش یه کم دلم گرفت رفتم یه کم قدم بزنم اصلا حواسم نبود... نمی خواستم در دسر درست کنم!

نگاهش روی انگشتام که تو هم می پیچمشون چرخ کوتاه می زنه برگه ها رو از جلوش برمی داره و کنار می داره. عینکشو از رو چشمش برمی داره.

-قبل رفتن طاهر چیکار می کردی؟!!

متعجب از سوالش میگم:

-هیچی کاری نمی کردم با بچه ها سرگرم بودم طاهرم امروز پدرش...

اسم پدر طاهر و که میارم به وضوح می تونم ببینم که سگرمه های درهمش یه طورایی بد درهم میشن.

-خوب ادامه بده!

موهامو که دورم ریخته توسط کشی که دور مچ دستم هست بالای سرم می بندم.

-باباش دیر اومده بود دنبالش؛ یه کم اوضاعش بهم ریخته بود...

-بهم ریختگی اوضاع بابای طاهر به شما مربوط میشه؟!!

هر چند متوجه نمیشم دقیقا چی داره میگه اما این طور حرف زدنش باعث میشه دوباره بغض کنم.

-من کی گفتم بابای طاهر؟! طاهر و گفتم! اصلا این سوالا برای چیه؟ چرا این جوری باهام حرف می زنی؟ من کاری کردم که خودم ازش خبری ندارم؟!!

و از حرص دوباره کش موهامو درمیارم، موهام اطراف شونه ام که پخش میشه؛ درست مثل یه بازپرس نگاهم می کنه.

-می دونی که اینجا محیط کوچیکیه! لطفا حواست بیشتر به اطراف باشه...

-نکنه یه صحبت ساده با پدر یکی از شاگردام که از قضا مادرش مرده و حال روحی خوبی نداره؛ جرمه؟!!

-وقتی اون پدر؛ به زور تجاوز به مادر پسرش دست درازی کرده و زنش بعد حتی سال ها نتونست با این شرایط خودشو وقف بده و خودکشی کرده؛ آره جرمه!

حالم بدتر از قبل میشه از جام بلند میشم.

-در هر حال اون بچه یکی از دانش آموزای منه!

-قصد نداری کاری کنم که دیگه هیچ بچه ای پاشو تو این خونه نذاره؟!

انگار یکی منو از یه خواب خرسی بیدار می کنه. ناباورانه به چهره ی مثل سنگش نگاه می کنم که شاید بگه شوخی می کنه! اما این طور نیست...

شاید انتظار شو نداشتم که انقدر جدی بخواد توبیخم کنه...

چشمم که یک بار پر و خالی میشن، به آشپزخونه ی کوچیکم میرم یه اتاقم نداریم ناراحت شدم بدو کنم برم توش؛ بپریم رو تخت های های گریه کنم! اینجا بین فضای خالی که بین کابینت و دیوار هست؛ نشستم. سرخورده و عصبی از رفتاری که اصلا منصفانه نبود! لااقل از نظر خودم.

ساعت ها همون جا می شینم کمر خشک شده ام هم نمی تونه وادارم کنه تا به اتاق برگردم. آسمون تاریک تاریک شده و خونه امون تو تاریکی مطلق فرو رفته هیچ صدایی هم از اون ور دیوار نمیداد! خوابیده بود؟ اگر به همین راحتی خوابیده که خوب خیلی خره! سردم میشه، شنلمو اخه همون جا کنارش گذاشته بودم. دستامو به بغل می گیرم.

-الان یعنی چی که چند ساعته اینجا نشستی؟!

خدا رو شکر که اونقدرها خر نیست!

جوابی نمیدم حتی سرم بر نمی گردونم تا ببینمش. لامپ و که روشن می کنه چشمم که به تاریکی عادت کرده بودند بی اختیار روی هم فشرده میشن.

پلکامو که وا می کنم می تونم پایهای بلندش رو ببینم که کنارم با کمی فاصله قرار دارند اما قصد ندارم نگاه بیشتری روونه اش کنم.

-هانیه جان؟

سرسختانه سر تصمیمم ایستادم تا نه نگاش کنم نه جوابش رو بدم!

-نگام کن!

فضای اینجا انقدر کوچیک هست که وقتی روی زانوهایش می شینه سر زانوهایش کیپ میشن به پهلوم. لحن مهربون آرمان خودمم نمی تونه وادارم کنه جوابش رو بدم .

دستش روی گونه ی خیس و یخم قرار می گیره.

-باشه، نباید انقدر تند می رفتم!

نگاهش می کنم و همه ی سرسختیم پر می کشه قدر کمر دردناکم و دست های به ذوق ذوق افتادم؛ غمگین به نظر می رسه.

-ببین با چشماش چیکار کرده!

-من یا تو؟! !

صدای گرفته ام باعث میشه چهره اش دوباره به اخم بشینه. بازومو می گیره تا بلند بشم .

به خاطر دردی که تو کمرم به خاطر این همه ساعت یک جا نشستن؛ می پیچه آخ ضعیفی میگم و بازومو از بین انگشتاش بیرون می کشم.

-من نمی اومدم تا خود صبح همین جا می نشستی؟! !

انقدر دلگیرم که دوباره اشک هام سرازیر بشن.

جای این همه حرف زدن یه کم بغلم کن خوب...

نمی دونم قیافه ی اشکیم چطور به نظر می رسه که دستش چنگ میشه تو مو هام و همون جا کنج آشپزخونه سخت بوسیده میشم.

کف دستام رو روی قفسه ی سینه اش می دارم و به عقب هلش میدم اما فایده ای نداره .

وقتی که جدا میشه انقدر صدای نفس کشدارم بلنده که چشمای سرخ شده اش نگران رصدم می کنه.

-قول بده تو کار طاهر و پدرش دخالتی نمی کنی!

-من...قول نمی دم.

این بار سخت تر از قبل شروع به بوسیدنم می کنه.

-می تونی به حرفم گوش ندی تا ببینی بعدش چی میشه!

کنار گوشم با نفس های تند شده زمزمه می کنه.

به عقب هلش میدم و با حال نه چندان مساعدی از کنارش عبور می کنم گوشه ی لب هام می سوزه.

-پس خودت مشکل اون بچه رو حل می کنی!

حساسیتش روی پدر طاهر، اونقدری بود که قبول کنه که شخصا با پدرش صحبتی داشته باشه. و منم پامو از این ماجرا به خاطر حساسیت بیش از اندازه ی آرمان بیرون کشیدم! شاید یکی از علت هایی که من و تو روستا تنهاتر از قبل کرد حساسیت های بی موردی بود که آرمان نشون می داد! با سردتر شدن هوا و پشت سر گذاشتن پاییز، تازه تونستم بفهمم زندگی روستایی چقدر می تونه سخت باشه! روزهای سردی که نمی شد از کنار بخاری جم خورد روز به روز بیشتر می شدن و تعداد بچه هایی که برای آموزش نقاشی می اومدند به خاطر سرد شدن هوا کم و کمتر شد!

من موندم و یه گلی که همسایه امون محسوب می شد. دو بار آمنه خانوم تنها اومد سری بهمون زد و خیلی زود هم رفت چون اتنا سخت مشغول درس خوندن بود و به گفته ی خودش فقط نمی خواست قبول شه؛ که می خواست اول بشه.

مامان و بابا از هند برگشتن و دوباره راهی سفر مشهد شدن و به قول بابا من و مادرت دوباره تنها شدیم و باید از این موقعیت استفاده کنیم که زندگی خیلی کوتاهه!

مینا و مهرنوش هم بعد فهمیدن این که تو روستای سرسبزی هستم که ساکنین خوبی داره قول دادن یه سفر حتما به ایران بیان تا فقط از این روستا و خواهرشون که در حال پر کردن کوزه ی آب از لب چشمه ست؛ دیدن کنند!

حرفشونم درست از آب دراومد با سرد تر شدن هوا لوله ها تقریبا دچار یخ زدگی شدن و برای جلوگیری از نترکیدنشون با پشم شیشه کاورشون کردیم! حالا به حرف آرمان می رسیدم که چرا از سختی های اینجا می گفت. زمستون این منطقه تو سکوت مطلق بود اگر گوش تیز می کردی فقط صدای غار غار کلاغ رو می شنیدی و زوزه ی باد.

اگه آرمان و دل گرمی هاش نبود به حتم اینجا دق می کردم! هر چند هیچ وقت به روی خودم نمیآرم که از اینجا بودن پشیمونم اما ارمان تیزتر از این حرفاست و متوجه این هست که دلزده شدم! اما اصلا به روی خودش نمیآره و معلم جدید هم بعد سال جدید میاد!

در هر حال تصمیمی بود که با پافشاری خودم به انجام رسوندمش و بایدم پاش بمونم. دلم نمیخواد از نظر آرمان یه دختر ضعیف جلوه کنم تحمل اولین برف زمستونی رو که تا نیم تر سطح زمین رو پوشونده نداره!

آرمان با بیل داره مسیر پر برف جلوی خونه رو پاک می کنه با این که خیلی سرده و گفت که من از خونه خارج نشم؛ شال و کلاه می کنم و چکمه ی سباه رنگی که آرمان دیروز برای من و خودش خریده بود پا می کنم و سمت آرمان میرم. سوز هوا؛ بینیم رو یخ یخ می کنه. خیلی راحت می تونم خم بشم و یک گلوله ی برفی بزرگ درست کنم.

-آرمان جان؟

-جانم هانیه؟

و برمی گرده سمتم و گلوله ای که پرتاپ میشه درست وسط صورتش!

برای بلند نخندیدن دستامو جلوی دهنم می گیرم نگاهش می گه که شکار شده بدون هیچ حرفی بیل رو تو برف فرو می کنه و بعد خیلی ساده یه عالمه برف رو پرتاپ می کنه سمت جیغ بلندی می کشم و از تیر راس هدف گیریش دور میشم هدفش که به من اصابت نمی کنه عصبی با بیل تو دستش سمتم میاد! یه پالتوی بلند و تیره رنگ هم پوشیده با کلاه روی سرش؛ درست شده مثل یه غول برفی که قصد داره منو بخوره!

-آرمان من سرمایی هستم بندها رو تو این برفا تا یک ماه میفتم گوشه ی خونه مجبور میشی ازم پرستاری کنی!

بی توجه به شوخی های من که کاملاً جدی هستند از بازوم می گیره و قبل از این که پرتم کنه تو برف ها می گه:

-زدی ضربتی ضربتی نوش کن!

پرت میشم توی برف ها و همزمان با بیل رو سر و لباسم برف خالی می کنه و کیفور شده که بلند بلند می خنده!

منم بین برف هایی که سرم خالی میشه از خنده ریشه می رم و هر چقدر التماس می کنم که تموم کنه بی فایده ست.

-آرمان یخ کردم...

بالاخره دستم رو می گیره و از روی برف ها بلندم می کنه.

منم نامردی نمی کنم و مشتی که از برف توی دستم موقع بلند شدن گرفتم محکم می کوبم تو صورتش و قبل این که ستم دوباره حمله کنه سمت خونه فرار می کنم به قدری دوباره پرت شدن تو برف ها دچار ترس و هیجانم کرده که فقط می خوام از دستش با تمام سرعت فرار کنم و قبل این که بتونم از آخرین پله بالا برم زیر پام لیز می خوره و از همون بالا پرت میشم پایین پله ها!

صدای داد بلند آرمان به اندازه ی زمین خوردنم دردناکه! قبل این که آرمان بهم برسه با هر بدبختی هست از جام بلند میشم و وقتی با قیافه ی وحشت زده ی آرمان که رنگ به رو نداره روبرو میشم بازوی کوفته امو با دستم ماساژ میدم و خجالت زده میگم:

-چیزیم نشد بخدا!

جلوتر که میاد با حرصی که نشون از ترسیدنش داره می غره:

-یه وقتایی عین بچه ها می شی!

از درد کمرم یه کم به خودم می پیچم و ناله می کنم:

-تو هم مثل باباها...

-هانیه!

اسممو پر حرص به زبون میاره و مثل یه پر منو که دارم خم میشم بین آغوشش می گیره و به داخل خونه می بره .

کمک می کنه تا لباسام رو در بیارم و بعد با دقت مشغول واریسی بدنم میشه که حسابی کبود شده .

دستش و روی قوس کمرم می ذاره.

-اینجا درد داری؟

-نه زیاد!

فشاری که میده آخمو بلند می کنه.

-درد نداری اینجوری ناله می کنی!

با حرص میگم:

-من گفتم درد ندارم؟ گفتم زیاد نه! بعدشم دستت خودش چند کیلو وزن داره اون طوری فشار میدی چیزیم نباشه دردم می گیره حالا که چیزیم شده!

نمی تونم میون عصبانیت جلوی خنده اش رو بگیره کنار منی که دمر دراز کشیدم دراز می کشه.

-سر به هوای من...

از وقتی اومدیم اینجا کمتر برام حرف های خوشگل می زنه؛ هر چند چیزی از تمایلاتش کم نشده اما این طور حرف زدناش رو من معتاد شده بودم! نمی دونم چرا یهو بغض می کنم و همون طور که دمر دراز کشیدم پیشونیمو تو بالشت فرو می کنم و یهو منفجر میشم!

به قدری این گریه ی ناگهانیم بلند هست که چند ثانیه هیچ صدایی جز صدای گریه های بی وقت من تو اتاق نیست .

-هانیه...

پر از بهت شده تن صداش.

دستش دور کمرم حلقه میشه و منو تو بغلش می کشه.

-قربونت برم من چته؟ دلت تنگ شده؟!

بوسه های ریز و پی در پی اش روی گونه ی خیس و پیشونیم لذت بخشه؛ یعنی همیشه بوده!

دست خودم نیست که نمی تونم این طور گریه کردن رو بس کنم.

-هانیه...

و نوازش بدنی که زیر دست های مردونه اش از بغض می لرزه.

سفت و محکم بغلم می کنه انقدر همون جا تو بغلش می مونم که بالاخره گریه ام تموم که نه اما قطع و وصل میشه.

چشمامو بالاخره بالا می گیرم و نگاهش می کنم.

-می دونی وقتی اینطوری تو بغلم بال بال می زنی از خودم متنفّر میشم!

جوابی نمیدم پلکای خیس رو می بوسه.

-دلت می خواد آخر هفته برگردیم یه سری به مامانت اینا بزنیم.

بغضم دوباره می شکنه.

-نی...نیستن که...

محکم می بوستم .

-خانوم دلش تنگ شده پس !

دستم و رو گونه اش می دارم و میگم:

-بیشتر...بیشتر...دلم برای تو تنگ شده! از وقتی که...اومدیم اینجا...انگار شدی یکی که با آرمان من فرق داره؟!

موهام رو که روی گونه ام پخش شده پشت گوشم می ذاره و زمزمه می کنه:

-آرمان تو مگه چطور بود؟

-آرمان من آقا بود؛ از گل کمتر به من نمی گفت! نمی داشت یه دقیقه حس کنم که تنهام، وقتی باهام حرف می زد چشمش همه جا دنبال بود! از وقتی اومدیم...اومدیم اینجا عوض شدی...

فقط نگاهم می کنه و آه عمیقی می کشه و پیشونیمو می بوسه.

-من همیشه و با همه ی خوبی و بدیم فقط آرمان خودتم...فکر نمی کنی که فقط قسمت خوبم رو خواستن خودخواهی باشه؟! قسمت بدمم دل داره ، نشکون دلش رو...

نیمچه لبخندی می زنم و خودم و بین آغوش همیشه مردونه اش غرق می کنم و بین تار و پود سینه اش زمزمه می کنم:

-من...خیلی دوست دارم! اونقدر اینجا وسط قلبم قشنگ نشستی که نمی تونی تصورشم کنی.

-تو هم نمی تونی تصور کنی که چه گنجی شدی برام!
 سرم و بلند می کنم و تو چشمای دوباره برافش نگاه می کنم.
 -حتی نمی تونم فکرشم کنم که یه روز بدون تو نفس بکشم...
 پیشونیشو به پیشونیم می چسبونه.
 -نبایدم بتونی...-

هر دو لبخند می زنیم و غرق نگاه هم می شیم.
 دوست داشتن یه آدم حتی میون غم و ناراحتی هم می تونه قشنگ باشه...
 زندگی خیلی بی رحمه؛ میگین نه؟ پس بذارین بگم چرا!
 این که صبح زود از خواب پاشی و، وسط صبحانه خوردن و گشت و گذار تو دل تاریخ متوجه
 این بشی که تولد همسرتو.
 بعدم تو یه منطقه ی دور افتاده پاشی و آسمونم بس باریده زمین تا یک متر زیر برفه! هیچی
 هم تو خونه نداری که تدارک یه تولد و ببینی! نه شمعی نه کیک...
 افسرده تر از تمام دوران عمرم وسط خونه بلاتکلیف رژه میرم و نمی دونم باید چه کنم!
 حتی نمیشه برم یه کادو بگیرم براش...
 سری به یخچال می زنم حداقل می تونم تدارک یه شام مفصل رو ببینم .
 برای شام بلدرچین و زرشک پلوی زعفرونی ترتیب می بینم با یه کم خورشت قیمه و سالاد
 کلم.
 بعد این که خیالم از شام راحت میشه با دیدن بسته ی کوچیک آردی که تو یخچال دارم تصمیم
 می گیرم یه کم کیک فنجونی درست کنم .
 چند وقت پیش هم که با گلی و مادرش رفته بودیم به امام زاده ای روستای بالا، یه بسته شمع
 خریدم که خوب باید پیداش کنم.
 آرمان گفته بود بخاری های کلاس ها حتما باید چک بشن و برای ناهار منتظرش نباشم. کارم
 راحت تر میشه و با خیال راحت شال و کلاه می کنم تا به حموم برم .

اصلاً حموم رفتن من برای خودش یه داستان هست، میرم تو حموم مستقیم میرم تو اتاقک های دوش تا مجبور نباشم لخت و عور جلوی بقیه خانوم ها مانور بدم! حالا من نمیرم پیششون اونا کوتاه نمیان و هر ده ثانیه یکی در اتاقکو باز می کنه و میگه "سلام خانوم معلم!"

منم که نمی دونم بالا رو بگیرم یا پایین رو! موهای پر کفم روی چشمام ریخته، فقط تند تند سلام می کنم تا زودتر برن، همه اشم سه تا اتاقک داره که در همه اشون فقط از بیرون قفل میشه!

خداییش هر کی این درها رو این جوری بر عکس زده الهی بره زیر گاری مش محمد که صبح تا شب مشغول حمل کردن پهن گاو و گوسفند هستش!

خدا رو شکر این بار حموم خلوته و به خاطر سابقه ای که کسب کردم قبل از رفتن تو اتاقک دوش خدمت بزرگان میرم و سلام عرض می کنم تا این سناریو هی تکرار نشه!

بعد حموم در حالی که خودمو انقدر پوشوندم که فقط چشمام مشخصه به خونه میرم؛ آرمان هنوز نیومده. یه پیراهن کوتاه سفید رنگ دارم که درست اندازه اش زیر باسنم هستش دامن گشاد و توریش؛ پاهام و که دارن یخ می زنن قشنگ کرده.

موهام طبق معمول دورم می ریزم و یه آرایش چشم خوشگل و سیاه می کنم که صد در صد بر جذابیتم افزوده می شود!

هوا که رو به تاریکی میره قصدی برای روشن کردن لامپ اتاق ندارم. به آشپزخونه میرم چهار کیک فنجونی کوچیکی که درست کردم رو توی یه ظرف می ذارم و روی هر کدوم یه شمع سفید رنگ فرو می کنم و فندک به دست منتظر میشم تا بلکه صدای پاهاش و که قراره رو جفت چشمام بذارم؛ بشنوم.

که بالاخره صدای قدم های تندش که انگار از سرمای هوا دارن فرار می کنند از رو پله ها می شنوم. با هیجانی که به تنم منتقل میشه شمع ها رو روشن می کنم، بلافاصله بعد باز شدن در صدام می زنه.

-هانیه...هانیه جان...

نفس عمیقی می کشم و همراه با ظرف کیک از تاریکی آشپزخونه گذر می کنم و با آهنگ تولدت مبارک به پیشوازش می رم.

-تولد تولد تولدت مبارک، مبارک، مبارک، تولدت مبارک...

اتاق خاموشه و نور شمع ها به اندازه ی کافی بیانگر شوک و تعجبش هست.

نزدیکش میشم و ظرف کیک رو بالا می گیرم.

-تولدت مبارک...

محو چشم های جذابم شده که...

نازی به چشمم میدم و لب های قرمزم رو جلو می گیرم و میگم:

-یه بوس میدی امروزم قشنگ تر شه...

بالاخره لبخندش شکل می گیره و از بهت خارج میشه.

دستشو سمتم دراز می کنه دستشو می گیرم و با ظرفی که تو دستمه چرخ می دور خودم می زوم و میون خنده دوباره جلوش می ایستم.

-خوشگل من...

گونه اشو می بوسم.

-آره خوشگل خودتم...تولدتم مبارک.

ظرف کیک و بالا می گیرم در حالی که تو چشم هام خیره شده شمع ها رو فوت می کنه و من به جاش آرزو می کنم، آرزو می کنم که تا ابد کنار هم کنار همه ی فراز و نشیب ها بمونیم.

-تا برم ظرف کیک و بذارم سر جاش لباساتو عوض کن.

نگاهش وقتی این طوری دنبالم می رقصه دوست دارم هی قر بدم!

وقتی ب می گردم کتتشو درآورده و وسط اتاقک تاریک ایستاده، قبل این که لامپ و روشن کنم مخالفت می کنه.

-نه؛ الان نه! بیا اینجا...

کف دستشو سمتم گرفته؛ دستمو بهش میدم و منو بین آغوشش می گیره دستاشو دور پهلو هام می ذاره و دست من هم روی شونه هاش. به حالت رقص دور خودمون می چرخیم و با لبخند همو نگاه می کنیم.

-یادت بود؟

تولدش رو می گفت!

-قرار بود یادم نباشه؟

دستش رو تو موهام فرو می کنه.

-اینقدر تو رو دوست دارم که هیچکسی، کسی رو این جوری دوست نداشت

این قدر برات می میرم، قد یه دنیا خوبی؛ قد هزار تا ستاره

بی تو دلم می گیره، وقتی تنها میشم کارم انتظاره

اینقدر تو رو دوست دارم، که هیچ کسی؛ کسی رو این جوری دوست نداشت

محو صدای دلنشینی که می شنوم سرم کج میشه و نگاهم محو چشمای گیراش میشه.

-وقتی نگاهم می کنی، قشنگی هات رو دوست دارم

حالت معصوم چشات، رنگ نگاتو دوست دارم

خوش صدای عزیزمم!

-وقتی صداتو می شنوم، دلم برات پر می زنه

ترس یه روز ندیدنت؛ غم بزرگ قلبمه

-چطور تونستی این صدا رو ازم قایم کنی؟

می خنده و پیشونیشو به پیشونیم می چسبونه.

-اینقدر دوست دارم که کسی هیچ کسی رو این طوری دوست نداشت

وقتی صداتو می شنوم، دلم برات پر می زنه

ترس یه روز ندیدنت، غم بزرگ قلبمه!

نوک بینیم رو می بوسه و من برای بوسیدنش پیش قدم می شم دستامو دور گردنش حلقه می

کنم و پر شور و عاشقانه می بوسمش.

وقتی که ازش جدا میشم گوشه ی پلکام خیس شدن.

-شام و بیارم؟

-تو شامی دیگه!

می خندم و سمت آشپزخونه میرم سفره رو که می چینم بیشتر از این طاقت نمیارم و کت بلندشو ورمی دارم و تنم می کنم.

بلند می خنده و ظرف غذاشو پر می کنم.

-بخ کردم خوب!

-پس نیم و جب پارچه پوشیدی تا منو بیچاره کنی فقط؟!

-شما در هر حال بیچاره ی بنده هستی!

بلدرچین و روی برنجش می دارم و نگاهش می کنم که همچنان با لبخند به پرویی ام چشم دوخته.

-معلومه که بیچاره اتم....

بعد از شام بعد خوردن کیک و چای کنار بخاری ای که چیزی تا تموم شدن نفت و گرمایش نمونده؛ یه شب پر تب و تاب دیگه رو تجربه می کنم. عاشقانه به هم پیوند خوردن؛ گره خوردن هایی که مثل دوباره زندگی کردن هست، بوسه ها و لمس هایی که مثل جون دادن دوباره ست، زمزمه هایی که که یه دنیا عشق رو به گوشت و خونت پیوند می زنه، دوست داشته شدن و دوست داشتن، چقدر یه زندگی می تونه در کمال سادگی بزرگ به نظر برسه.

یه روز جمعه ی سرد سرد سرد من و آرمان پتو پیچ داشتیم اختلاط می کردیم اونم راجع به این که مردها بهترند یا زن ها !

خوب مشخصه که زن ها! اصرارش رو بر این که آقایون از هر جهت از خانوم ها بهترند درک نمی کنم.

-من برای چیزی که مشخصه بحث نمی کنم آقای محترم!

-دیگه من شدم آقای محترم!؟

خودمو بیشتر با پتو می پیچونم و میگم:

-همین طور ادامه بدی همینم دیگه نیستی!

زل می زنه تو چشمام و از لجش می گه:

-کاری نکن از پنجره پرتت کنم تو برف ها!

-زنگ می زنم به بابام میگم اینجا دخترشو تنها گیر آوردی و هر بلایی دلت می خواد داری سرش میاری ها!

با غیظ میگه:

-نه بابا، ترسیدم...

اخم می کنم.

-اگه یه دلیل درست درمون می آوردی که جنستون از جنس ما بهتره، انقدر لجم نمی گرفت!

-دلیل از این درست درمون تر که، روز به روز تعدادمون کمتر میشه! همه جای دنیا قدر موجودات در حال انقراض رو می دونند!

ناباور از دلیل مسخره اش میگم:

-موجودات مختلفی که من می شناسم اگر منقرض میشن خون هم جنساشونو که تو شیشه نمی کنند! شما مردها در حال انقراضم که باشین؛ قبلش حتما طوری برنامه ریزی می کنید که بعد انقراضتون نشه به همین راحتی ها نفس کشید!

با حالتی که لجم رو بیشتر در میاره میگه:

-پس چی که نباید بعد از ما کسی به این راحتی ها نفس بکشه!

خیره تو چشم های تیزش میگم:

-اگه فقط یه درصد از این افکار پوسیده ات و قبل ازدواج برام رو می کردی؛ عمرا زنت می شدم!

قه قه یهویی با عث ترسم میشه.

رو آب بخندی پسره ی دیکتاتور مرد سالار...

بعداین که خنده اش تموم میشه صفحه ی منچی رو که تازگی ها از مدرسه آورده بود بین من و خودش می ذاره.

مهره های سرخ رنگ و برای خودم می گیرم و مهره های آبی رنگ و براش انتخاب می کنم.

حق تموم دیکتاتور را رو به خوبی ادا می کنه و به زور خودش تاس اول رو می ندازه! کائنات هم یاریش می کنند و سه بار پشت هم شش میاره.

کائنات هم همه دستشون با این دیکتاتور ها تو یه کاسه ست...

اصلا با این شش های پشت سر همی که میاره دیگه صد در صد همه ی کائنات مرد هستند!

با تکیه بر فرشته ای که سیندرلا رو صاحب کفش های شیشه ای کرد، بالاخره شش میارم!

و با ذوق مهره امو سر جاش قرار میدم سه تا از مهره هاش توی بازی هستند و منم و یه دونه مهره ی سرخ رنگی که دو تا از مهره های رقیب پشت سرش برای بیرون کردنش از میدون در حالت آماده باش هستند.

کافیه یه سه بیاره تا مهره امو بندازه بیرون قبل از پرت کردن تاس، روی صفحه ای که سه تا دایره سیاه رنگ به نشونه ی عدد سه قرار دارند بوسه می زنه! چه شوهر خوبی دارم که حتما می خواد برنده ی بازی منچ با زنش بشه...

الکی هم شده بباز یه کم ذوق می کنم نهایتش دیگه...

خدا رو شکر سه نمیاره و من با خوشحالی براش زبون درازی می کنم.

این بار نوبت من هست که سه تا شش پشت سر هم بیارم و صفحه ی بازی حالا یه جورایی برای هر دو دچار رقابت شده!

-کور خوندی اگه فکر کردی می تونی من و ببری؟

در حالی که ابرو هاشو بالا برده و انگشتشو سمت گرفته در کمال خودخواهی این حرفارو می زنه.

-حالا تو چرا ترسیدی؟ هنوز که چیزی مشخص نیست...

و براش پشم چشم نازک می کنم.

-همینم مونده از یه نیم وجبی بترسم...

چپ چپ نگاهش می کنم.

-همین طوری از اخلاقیات عالیت رونمایی کنی قول نمی دم که نرم پیش آمنه خانوم شکایت، که این چه پسریه انداختی تو دامن من!

بی توجه می خنده و عین موش و گربه تو صفحه ی بازی دنبال هم می کنیم و هی همو پرت می کنیم بیرون و دوباره شش میارم و میایم تو زمین!

من زودتر سر عقل میام و به جای دشمنی باهاش فکرمو معطوف بردن مهره هام تو جای مخصوصشون می کنم. اونم که می بینم جدی جدی دارم می برمش سفت می گیره و بالاخره در رقابتی تنگاتنگ پیروز میدون اگر گفتن کی شد؟!

خوب مشخصه دیگه چون کائنات مرد بودن و دیکتاتور؛ در زمینه ی شانس رسانی یاریش کردند و برنده ی بازی شد!

بعدم برای من در حالی که فیگور روشن فکرا رو گرفته روزه می خونه.

-من و تو که نداریم عزیزم! من بردم انگار تو بردی؛ تو هم باختی انگار خودت باختی!

-امروز چقدر حرص دراری شدی عزیزم! همه یک سال بزرگ تر میشن این طوری به این وضع میفتن یا فقط تو این جوری هستی که نصیب من شدی؟! بمیرم برای خودم.

ابن بار من به قیافه ی حرصیش می خندم و قبل از این که از لب های از هم باز شده اش چیزی بیرون بیاد! یکی با صدای بلند آرمان رو به اسم صدا می زنه صدای مردونه ای که به گوشم آشنا نیست. آرمان زود بلند میشه کتشو می پوشه و از اتاق خارج می شه منم به خیال این که یکی از معلم های مدرسه ست، دوباره صفحه ی منچ رو می چینم شاید شانس دوم با من باشه.

اما طولی نمی کشه صدای یالله گفتن های پی در پی آرمان از جام بلندم می کنه شالمو روی سرم می ندازم و قبل این که پتو رو کاملاً جمع کنم در باز میشه و یه پسر خوشتیپ و خوش خنده که در هر حال قندیل بستن هست، کنار آرمان وارد خونه میشه.

-سلام زن داداش!

زن داداش؟!!

پتو به دست فقط نگاهشون می کنم آرمان پسری که، کم سن و سال تر از خودش به نظر می رسه این طور معرفی می کنه.

-یکی از دوستای خوب و قدیمیم مازیار.

پتو از دستم رها میشه و لب های پر خنده ی آقای مازیار روی من و صفحه ی منچی که وسط خونه ست بالا پایین میشه.

-سلام...خوش اومدین. بفرمایید کنار بخاری بشینین فکر کنم یخ کردین! الان منم یه چای براتون میارم.

حس این که زیاد حرف زدم و ادارم می کنه تا به آشپزخونه برم پشت سرم صدای خنده ی آقای مازیار شنیده میشه.

این دوست قدیمی کجا بود تا الان، که درست وسط چله ی زمستون اونم تو این روستا پیداش شد؟!

مازیار ظاهرا فقط یه دوست نیست، خیلی رابطه ی عمیق تری من می بینم بینشون!

-هر چی تماس می گرفتن باهات در دسترس نبود یه جواب نمی دادی! خودت که در جریان پیگیری های من هستی...

بلند می خنده.

-جمع کردم اومدم شمال سراغت و گرفتم از مامان آمنه!

مامان آمنه! پس خیلی نزدیکه...

-گفت که اینجا...منم اومدم تا هم بهت تبریک بگم به خاطر ازدواجت هر چند ما رو بی خبر گذاشتی هم دلم برای داداشم تنگ شده بود!

ارمان با محبت نگاهش می کنه مشخصه دوش داره و اگه انقدر دوش داره چرا از ازدواجش بهش چیزی نگفت.

نگاه مازیار برای هزارمین بار به من میفته.

-زن داداش شما خواهر نداری؟

بی حواس میگم:

-چرا دارم دو تا...

-من همیشه آرزو داشتم که با داداشم بریم سراغ دو تا خواهر! به جون داداشم پسر خوبی ام اهل هیچی هم نیستم؛ من و هم به غلامی قبول کنید...

ماتم می بره! ارمان بلند می خنده و بهش تشر می زنه.

-هیچ وقت عوض نمی شی!

هر دو می خندند و مازیار رو به من میگه:

-ما چند نفر بودیم که هیچ وقت از هم جدا نمی شدیم از همون شروع دوران دانشجوییمون یه کمپین برای خودمون درست کرده بودیم و به روستاهای دور افتاده سفر می کردیم برای بچه ها کتاب و دفتر و لوازم التحریر می بردیم همه ی سختی ها هم گردن داداشمون بود! نه بابا...

با تعجب رو به ارمان میگم:

-آرمان جان نگفته بود؟

-از اولم فروتن بود!

در جواب مازیار لبخند می زنه مازیار گوشیش رو برمی داره.

-بیا آرمان فندق احمد و سیما رو ببین.

بعدم صفحه ی گوشیش رو جلوی آرمان می گیره.

-پس بچه دار شدن!

با یه دلتنگی خاصی می گه...

-آره داداش! ما رو گذاشتی و رفتی؛ نکردی یه زنگ بزنی بگی حالت خوبه!

آرمان انگار زیاد دوست نداره ادامه بده.

-هائیه جان مازیار امشب و با ماست...

بعد رو می کنه به مازیار.

-باید دست پختشو بخوری و ببینی که چه خانومی دارم!

-تا جایی که یادم هست دستپخت خوب جز معیارات برای ازدواج نبود!

خودش به این شوخی بلند می خنده من اما حس می کنم منظور خاصی از گفتن این حرف داشت آرمان و نگاه خیره اش باعث میشه خودش زو جمع و جور کنه.

-حالا که یادم میاد جز معیارات بود!

با اجازه ای میگم و برای درست کردن شام به آشپزخونه میرم.

بسته ی مرغ رو از یخچال بیرون می دارم و در حالی که سخت تو فکر رفتم مشغول درست کردن شام میشم.

صدای صحبت های آرومشون میاد و انگار دارن راجع به چیزی حرف می زنن که دلشون نمی خواد من بشنوم! اصلا شاید خیالاتی شدم اینجا تک و تنها موندن این حساس شدن ها رو هم داره.

آرمان مرتب میاد و بهم سر می زنه و می پرسه که کمکی می خوام یا نه هر بارم تاکید می کنم که نه؛ باز هم میاد و می پرسه کاری نداری؟ سر آخر ظرف سیب زمینی ها رو دادم بهش و گفتم:

-حالا که انقدر اصرار می کنی اینا رو پوست بگیر!

بر خلاف تصورم چشم بلند بالایی گفتم، ظرف رو با یه چاقو ازم گرفت و رفت تو سالن تا قه قه ی مازیار و بلند کنه!

-چه رفیقم کدبانو شده! یه ژست بگیر با سیب زمینی ها؛ می خوام بفرستم واسه بقیه...

-مازیار!

وقتی سفره رو انداختم و کنار آرمان نشستم، مازیار یه سلفی سه نفری گرفت و گفت:

-به به چه عطر و بویی راه انداختین؛ یادم باشه دست پخت خوب و هم تو لیست معیارهام بذارم! راستی زن داداش خواهرتون دست پختش خوبه؟

ارمان محکم به پشتش می کوبه و منم خنده ام می گیره.

-نه اصلا!

-اشکالی نداره منم دست پختم خوب نیست؛ همین خودش میشه یه تفاهم! تو این دوره زمونه بین دخترها و پسرها سخت میشه تفاهمی پیدا کرد...

من و آرمان می خندیم و مازیار تا می تونه مزه می پروونه و بینشم از زرشک پلو با مرغ تعریف می کنه آرمان خیلی شاده و نسبت به روزهای قبلی که اینجا اومدیم سر حال تره!

دوست های قدیمی همیشه حال آدم رو خوب می کنند...

هوا اونقدری مه آلود بود که آرمان به مازیار اجازه ی رفتن تو جاده رو نده! ما هم که فقط یه اتاق داشتیم آرمان یه تماس با کبلایی محمد گرفت تا امشب و مازیار بره اونجا بخوابه.

-ای بابا چه کاریه داداش! همین جا یه گوشه می گرفتم می خوابیدم. قول میدم از زیر پتو هم نگاهتون نکنم!

یا خدا...

این بی حیا رو...

آرمان هم امون نمیده و هی چپ و راست بهش چشم غره میره اما از رو نمیره.
-بمونم همین جا؟

ارمان کتش رو تو بغلش می ندازه.

-برو بیرون بچه روتو کم کن...

بعدم به من نگاه می کنه.

-نترسی یه وقت؛ زود برمی گردم!

لبخند می زنم مازیار و آرمان که میرن؛ مشغول جمع و جور کردن ظرف ها میشم. این پسر یعنی همین جوری اومده بود این همه راه و تا فقط حالی از دوست قدیمیش بیرسه؟!

تا مدرسه راه زیادی مونده و کم کم از این لطفم دارم پشیمون میشم که وانت آشنای پدر طاهر از راه می رسه و جلوی پام توقف می کنه.

-سلام، دارین می رین مدرسه؟

-سلام، بله.

-بیاین بالا می رسونمتون!

از حساسیت ارمان با خبرم و از راه یخ زده ی جلوم هم همین طور. در نهایت سوار ماشینش میشم و حال طاهر رو می پرسم.

-بهتره، دکتر میره!

خداروشکری زیر لب میگم و تا زمانی که به مدرسه برسیم حرفی نمی زنم جدا این ادم آرام
چطور اون کار و انجام داد؟! اصلا شاید دروغ باشه!

وقتی از ماشین پیاده میشم و سبد غذا رو برمی دارم تشکر می کنم، ماشینش که حرکت می کنه
مازیار و آرمان از مدرسه خارج میشن! بخشکی شانسه...

دیدن ماشینش و اخم های آرمان با دیدن من و سبد تقریبا بزرگی که تو دستامه!

-تو اینجا چیکار می کنی؟!!

راستش توقع نداشتم جلوی دوستش این طوری ازم استقبال کنه اما ناچار لبخند می زنم و سبد
و یه کم بالا می برم.

-براتون ناهار آوردم!

-کی بهت گفت؟!!

لبخند روی لبم می ماسه و جلوی مازیار از خجالت حس گرما بهم دست میده .

-کسی که نگفت؛ اخه غدامو درست کرده بودم گفتم بیارم براتون گشنه نمونید!

آرمان بهم می توپه:

-وقتی کسی بهت نگفت لازم نبود این همه راه پاشی بیای؟!!

دیگه واقعا لال میشم و مازیار که می بینم تقریبت دارم با خاک یکسان میشم از در شوخی وارد
میشه.

-بده انقدر دوست داره که تو این برف و یخ برات غذا آورده! بی لیاقتی دیگه...هانیه خانوم
ناراحت نشین همه اشو خودم تنهایی می خورم!

به زور لبخند خشکی می زنم که مازیار میاد ستم و سبد و از دستم می گیره.

-اوه چقدرم سنگینه! بیخود نیست داداشم شکم درآورده...

جوابی نمیدم و بلاتکلیف وسط برف ها ایستادم که مازیار سمت مدرسه میره.

-بریم داخل بخوریم غذا رو تا یخ نکرد، کبابی هم خودم زنگ می زنم میگم ناهار نمی رسیم
بیایم!

و به داخل مدرسه میره طوفان خشمیگن نگاهش باعث میشه به بغض بیفتم با غیظ به سمت مدرسه میره و من بلامتکلیف تر بین برف ها می مونم که عقب گرد می کنه و با حرص میگه:
-فرش قرمز پهن کنم برات! بیا تو دیگه...

و خودش داخل مدرسه میره. جدا انقدر ناراحت هستم که توانایی نشستن کنارشون و غذا خوردن رو ندارم. انگار چه خطای بزرگی کرده بودم که این طور جلوی دوستش باهام رفتار کرد! ناچار وارد مدرسه میشم و به سمت دفتر میرم قبلا یه بار روز اول مدرسه به اینجا اومده بودم. مازیار روی میز غذا رو چیده و آرمان هم ظرف سالاد رو باز می کنه.

-دستت درد نکنه هانیه خانوم! از کجا می دونستی من عاشق قرمه سبزی هستم؟!
جوابی ندم و کی به فکر علایق شما بود؛ ما برای بداخلاقمون که حسابی هم ازش ناراحتیم قرمه سبزی درست کردیم!
آرمان با حفظ عصبانیتش بشقابی برای من پر می کنه مازیارم زیر چشمی ما رو زیر نظر داره!

چقدر فضوله...

مجبور میشم دو تا قاشق از غذایی که برام ریخته بخورم.

-چقدرم خوشمزه شده. دست شما درد نکنه زن داداش.

صدام از قعر چاه بیرون میاد.

-نوش جونتون.

-یه کم، کم نمک شده!

با تعجب به آرمان نگاه می کنم و بی اختیار میگم:

-نمکدون که هست!

-آره اما خالیه...

مازیار می خنده و من نمکدون رو بررسی می کنم ظاهرا که خالیه خالیه...

نمکدون خالی رو می دارم سر میز و زیر لب میگم:

-یه کم از نمک خودت بپاش روش خوب!

انگار هر دو شنیدن چی گفتم که نگاهم می کنند به روی خودم نمیارم و از روی صندلی پا میشم.

-من دیگه برم.

-بشین سر جات؛ تنهایی پا شدی اومدی این همه راهو اینجا کافیه! با هم برمی گردیم!

چقدر جلوی مازیار باهام بد حرف می زنه خوب!

بده زشته خوبیت نداره! نمیگه دوستش با خودش چه فکرای می کنه؟!!

در حال خودخوری کردن؛ با لبخند بی جونی سر جام می شینم.

-بس دوستون داره روتون حساسیت به خرج میده!

مازیار و کم دارم که رفتار آرمان رو برام ماست مالی کنه...

آرمان بشقاب دوش و هم پر می کنه و خوبه انقدر از دستم عصبانیه و غدام کم نمکه که اینجوری داره از خجالت شکمش درمیاد!

حالا به حرف مامان می رسم که همیشه ی خدا می گفت همه ی مردها ۵ درصد پروویی دارند که همیشه خدا تو وجودشون هست و این قسمت پرووشونه که باعث میشه بعد هر گندی که می زنن بیان سمتت و در کمال پروویی بگن مگه چی کار کردم؟!!

بعد تموم کردن غذاشون و جمع کردن وسایلا تو سبد غذا؛ از مدرسه خارج میشیم و به سمت خونه می ریم.

-غروب بر می گردم از دستم راحت میشی؛ وا کن اخماتو!

شوخی مازیار باعث میشه آرمان به خنده بیفته و من هم به مواخذه ای که در انتظارمه فکر می کنم به نظرم باید دست پیش و بگیرم تا پس نیفتم!

جدا حوصله ندارم دعوا کنم...

مازیار خیلی زودتر از غروبی که با وضعیت هوا با برف همراه بود؛ از پیش ما رفت، هر چند گفت خیلی زود قراره برگرده با چند تا مهمون اضافه!

بعد بدرقه ی مازیار من موندم و جناب آقای طلبکار!

قبل این که بخواد بازخواستم کنه من شروع می کنم.

-واقعا که... برای چی اون طوری جلوی دوستت باهام حرف زدی؟ فکر کردی هیچی نمیگم بهت باید از حسن رفتارم سو استفاده کنی؟ اصلا با خودت نگفتی که من پیش دوستت رودربایسی دارم اصلا نمی شناسمش جلوش خجالت می کشم! همه ی اینا هم به کنار چطور دلت اومد با من این کار و بکنی من و بگو این همه زحمت کشیدم واسه آقا ناهار آوردم! حقش بود جلوی دوستت مثل خودت باهات رفتار می کردم تا بفهمی چقدر بده یکی غرور ادم رو خورد کنه! با منم تا اطلاع ثانوی حرف نمی زنی که همچین جیغ جیغ کنم کبابی محمد هم از روستای بالا صدامو بشنوه!

قیافه ی ماتش رو همون پایین پله ها پشت سر می دارم و برای رسیدن به خونه پله ها رو دوتا یکی قدم برمی دارم. هم ناراحتم از اینکه این مسائل بینمون پیش اومد هم خنده ام گرفت که اون طوری ضد حمله زدم و یک نفس فقط بارش کردم. هر چند حقش بود...

فرضیه ام بر این که حداقل تونستم چند ساعتی از زیر بحث و جدال؛ در برم کاملاً اشتباه بود! چون درست بعد پنج دقیقه که احتمالاً از بهت خارج شد وارد خونه شد و از همون ابتدا دست به کمر شد.

-یادته بهت گفته بودم که فقط کافیه یه بار دیگه ببینم دور و بر بابای طاهر می چرخه تا یه درس حسابی بهت بدم؟!

بشین ببینم بابا...

-من کجا دور بابای طاهر چرخیدم؟! می دونی چقدر این حرفات آزارم میده یه دفعه بگو که باهات سر و سر دارم و خیال خودت و...

هجوم یهویی من باعث میشه جیغ بلندی بکشم که برای توقف کردنش کافیه!

-صداتو بیار پایین...

-وقتی داری ستم حمله می کنی چطوری جیغ نزنم!

با همون اخم و حرصی که بهش غالب شده می غره.

-من ستمت حمله کردم؟! من فقط دارم میام به خدمتت برسم که هر چیزی و به زبونت نیاری...

با حرص میگویم:

-در هر صورتی یه نوع حمله ست کارت!

-هانیه !

کمی بلند تر از حد معمول بهم می غره.

-می فهمی من دوست ندارم که با اون ادم ببینمت یعنی چی؟ !

-اصلا تو چرا اینجا یه آدم دیگه شدی؛ کجاست اون ارمانی که تو خونه امون شناختمش! اینجا طلسم شدی اصلا! من آرمان خودم رو می خوام که کمتر از هانیه جان بهم نمی گفت...

بی توجه به بغض تو صدام می‌گه:

-هانیه فکر نکن با این بحث ها می تونی کاری کنی که یادم بره سوار ماشین اون یارو شدی! چرا نمی فهمی که سابقه ی خوبی نداره...اگه خدای ناکرده...

بقیه حرفش رو به زبون نمیاره و کلافه موهاشو به چنگ می کشه.

-آخه عزیزم؛ من نگرانتم بیشترم نگرانتم میشم وقتی می بینم انقدر ساده و مهربونی! من غلط بکنم راجع به تو فکرهای ناجور کنم! دلم نمی خواد به خاطر قلب و روح پاک و مهربونت؛ دچار مشکل بشی...بابای طاهر اصلا آدم خوب و موجه ای هستش یه اشتباه تو گذشته کرده که من در قبالت احساس نگرانی می کنم. نگرانم نکن هانیه...بذار وقتی از این در میرم بیرون بدونم جای زخم امنه...اینجا محیط کوچیکه مردم عقلشون به چشمشونه فکرهای ناجور می کنند خدایی ناکرده برات مزاحمت درست میشه. من که خودم می دونم یه گل نصیبم شده؛ وجود حقیقت برای من روشنه اما بیرون از دنیای من و تو؛ دید مردم فرق می کنه...

به خاطر صحبت های درستش یه کم نرم میشم اما عجیب حس دلتنگی بر ناراحتیم سنگینی می کنه.

-مامان اینا برگشتن، می خوام برم چند روزی پیششون دلم تنگ شده. تو هم اینجا با خیال راحت و بدون نگرانی برای من به کارت برس!

بخدا که توقع نداشت حرف از رفتن بزنم که سگرمه هاش درهم تر میشه.

-باشه فردا آقای افخم می خواد بره اگه خیلی عجله داری می تونی باهش بری! منم چند روزی کمتر نگران بشم، خیلی هم خوبه...

نیشخند حرص درارش و موافقت حرص درار ترش باعث میشه ازش رو ترش کنم و یه بالشت و پتو بردارم و کنار بخاری دراز بکشم و زیر لب اداشو دربیارم.

-منم چند روزی کمتر نگران بشم؛ خیلی هم خوبه...

-می دونی که می توئم ببینمت وقتی داری مسخره ام می کنی؟!؟

قبل از اینکه پتو رو روی سرم بکشم رو بهش میگم:

-دقیقا چون در جریان بیناییت هستم این کار و انجام دادم! الانم می خوام بخوام خسته شدم بس از دوستت پذیرایی کردم واسه شام هم غذای ناهار رو گرم کن بخور من خوابم میاد لطفا وقتی هم میای خوابی و من رو بغل کنی بین چک و لگدات قفل نکن به اندازه ی کافی اینجا به خاطر این بخاری هوا خفه هستش!

-حالا کی گفته من می خوام بغلت کنم؟!؟

با حرص براش دهن کجی می کنم و پتو رو روی سرم می کشم.

-هر کی بغلم کنه خره!

نمی دونم شنید یا نه؛ اما من صدایی مثل خرناش خرس که همون خفه کردن خنده هاشه می شنوم.

تو نخندی کی بخنده...

به قدری با آقای خواب کشتی گرفتم که بالاخره شکستم داد و بین سیاهی و سکوتش غرقم کرد. نمی دونم اما چرا داشتم تو یه جای تنگ و گرم دچار نفس تنگی می شدم هنوز خواب داشتم و مدت زیادی هم بود که چشمامو روی هم گذاشته بودم.

-می بینی که چقدر خرم؟!؟

صداشو می شنوم و لبخند بی جونی که به خاطر خواب قدرت زیادی برای به نمایش موندن نداره؛ می زنم. چشمام روی هم میفتن هر چند این جای تنگ و باید پس زد تا بعضی مسائل رو دچار وضوح کرد؛ اما چه کنم که خودم هم معتاد به این آب و هوای خفه هستم.

صبح با صدایی نا آشنا که از خواب پا شدم و سرجام نشستم دیدم صبحانه رو آماده کرده و قاشق چای خوری و به بدنه ی استکان شیشه ای می کوبه و به من خیره شده.

-چیزی تا رفتن آقای افخم نمونده!

بی حواس و گیج از خواب می پرسم:

-افخم؟

تازه دو هزاریم به کار میفته و یادم میاد که از چی حرف می زنه! نگاهی به سفره می ندازم و برای زودتر راحت شدن از شر من کله ی صبح پا شده و به زحمت افتاده!

با حرص بی حدی از جام پا میشم و با همون وضعیت شلخته سمت کمد میرم.

-مرسی از یاد آوریت!

چمدون کوچیکی که با خودم آورده بودم رو با غیظ از تو کمد بیرون می کشم و وسط خونه پرت می کنم بدون توجه چند تا تیکه لباسی که اصلا نمی دونم به دردم می خورن یا نه روی چمدون پرتاب می کنم.

چند تا هم کفش پرتاب می کنم روی لباسام؛ بی هدف کشو رو می کشم و هر چی لباس هست رو هم پرتاب می کنم روی چمدونم در کشو رو وحشیانه هل میدم برای بسته شدن.

با همون حال بد موهامو بدون شونه زدن با کلیپس می بندم که به خاطر فشار محکمی بهش وارد می کنم می شکنه و موهام دوباره پخش و پلا میشن.

-اومدیم تو حلبی آباد! یه جا هم نداره یه گیره ی مو بخرم...

انقدر حرصم زیاده که کلیپسی که زیر پام افتاده رو مورد عنایت لگدم قرار میدم و درد بدی و هم به جون می خرم.

-بابات نگفته بود که وضعیت خل و چل بازیت زیاده وگرنه...

با حرص میگم:

-وگرنه چی؟

دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا می بره.

-هیچی عزیزم!

عزیزم و کوفت...

چهره ی پر خنده اش باعث میشه قلبم درد بگیره.

واقعا خوشحال بود از رفتنم؟!!

-می دونستم انقدر رفتنم خوشحالت می کنه زودتر دست به کار می شدم!

میمیک چهره اش هنوز بر پایه ی خندیدنه.

بزنم لهش کنم جذابیتش مدفون بشه زیر دیواره های خشم!

رو همون شلوار راحتیم؛ جینمو می پوشم و یه پالتو هم برمی دارم و می شینم روبروی چمدونم و درش رو باز می کنم. همه چیو با بدترین حالت ممکن می ندازم وسطش برای بستنش دچار مشکل میشم اما با هر ضرب و زوری هست می بندمش.

پالتومو می پوشم و شالم رو می ندازم روی سرم.

-آقای افخمی میاد دنبالم یا من خودم باید برم پیشش...

-خودم می برمت تا دم مدرسه؛ آقای افخمی هم اونجاست!

جدی جدی می خواد بفرستتم که برم؟!!

اینجا تنها بدون من براش نمیشه قفس؟!!

از اینکه جدی جدی دارم میرم بغض می کنم اما خودم رو کنترل می کنم و بدون این که بخوام به رسم زن و شوهرها برای این چند وقتی که ندارمش؛ بوس و ماچ خرجش کنم از اتاق خارج میشم و چمدونم رو هم دنبال خودم می کشم.

خیلی بی شعوره اگه بذاره با این اوضاع آشفته برم!

وقتی مرتب و آماده پشت سرم از خونه خارج میشه؛ میشم غصه دار عالم. اخم هام رفته و پر بهت بهش خیره می مونم که خم میشه و چمدون و از دستم می گیره.

-بریم که دیر شد!

-می دونستم انقدر عجله داری برای فرستادنم نصفه شب بیدار می شدم که یه دقیقه هم از دستت نره...

بی تفاوت حرکت می کنه و منم خم میشم یه گلوله ی گنده گوله ی برفی آماده می کنم تا بزنم تو ملاجش؛ اما درست قبل پرتاب گلوله برمی گرده سمت! منم برای این که مقصودمو متوجه نشه

گلوه ی برفی فرو می کنم تو دهنم و در حالی که از سرما دندان و معده ی خالیم فحش بارونم می کنند میگم:

-برفم چیز خوشمزه ایه!

ابرویی بالا می ندازه و دستشو سمتم دراز می کنه.

-دستمو بگیر اینجا لیزه!

دستمو به دستش میدم و با لبخندی مصنوعی میگم:

-آره خوب! آدم نباید تنهایی زمین بخوره؛ همیشه دوتایی افتادن بیشتر کیف میده؛ چون اون وقت همه به یه نفر نمی خندن؛ به دو نفر می خندن!

سعی می کنم بیشتر از این سخنان گران بهام رو ادامه ندم و از زیر ذره بین نگاهش که به حتم همه چیو از رفتار و نگاهم خونده فرار کنم!

باشه؛ فهمیدم که فهمیدی، دوست ندارم برم!

لطفا چوب خشک نباش و جلومو بگیر؛ کجا یکی و پیدا می کنی که بخواد تو این اوضاع باهات بمونه تازه لباس هاتم تو اون آب سرد بشوره؟!!

وقتی می رسیم مدرسه آقای افخمی هم؛ هم زمان با ما می رسه بعد احوال پرس و سوییچ و میده به آرمان.

-شما بشینید من زود برمی گردم!

شما کجا بود آقای افخمی؟! جمع نبند که دلم خون میشه...

بعد رفتن آقای افخمی سمت ماشینش که اون ور جاده گذاشته میریم. چمدونم رو تو صندوق عقب ماشین می ذاره؛ رو صندلی که جا گیر میشم، در و می بنده! خداحافظی هم نکرد!

معلومه که تو تربیت شوهر کوتاهی کردم...

از پنجره نگاهش می کنم که تکیه اشو داده به ماشین و با اومدن آقای افخمی همراه با پاره شدن بند دل من؛ تکیه شو هم از ماشین برمی داره!

غم فراق هیچی نشده بر ما چیره گشت که...

وای خدا اشک هام و هدایت کن بر سر جاشون!

بعد نشستن آقاب افخمی قبل این که گریه رو سر بدم در جلوی ماشین هم باز میشه و آرمان روی صندلی می شینه. آقای افخمی بسم الهی می گه و حرکت می کنه!

الان چی شد؟ با من اومد؟ داریم با هم می ریم؟!

چشمام و نمی تونم از رو نیم رخش که به جاده دوخته شده بردارم.

بزمن نیم رخش و له کنم که با من از این بازی های سخت سخت نکنه...

تازه معنی این ضرب المثل رو که "هیچ جا خونه ی آدم نمیشه" درک می کنم.

از دیدن آمنه خانوم و آتنا به قدری به وجد اومدم که روی پاهام بند نبودم. آدم باید هر جای دنیا که باشه دو تا فامیل داشته باشه؛ تازه متوجه میشم که چقدر تنهایی روحم رو غمگین کرده بود.

وقتی مامان و بابا به دیدنم اومدن و تو بغلشون گریه کردم؛ آمنه خانوم آرمان رو مواخذه کرد که دختر مردم و بردی اونجا تک و تنها بند دلش پاره شد مادر! زنت گفت بریم تو نباید قبول می کردی...

سعی کردم خودم رو کنترل کنم تا بیشتر از این آرمان زیر سوال نره! هر چند حقش می بود و منم باهانش در قهر به سر می بردم بعد رفتن آقای افخمی و رسیدنمون به خونه بنای نادیده گرفتنش رو در پیش گرفتم. ظاهرا گله ای هم نداشت و منم به نادیده گرفتنش ادامه دادم. درست کردن شام به لطف و مهربونی آمنه خانوم؛ به عهده ی من نبود و چقدر شب فوق العاده ای داشتم کنار خانواده هامون.

هر چقدر من سعی می کردم تا آقا رو تحویل نگیرم ظاهرا طاقتش طاق شده بود و هی منو مخاطب گفته هاش قرار می داد و دستاشو دورم حلقه می کرد و جلوی همه ازم تعریف می کرد! با وجود این که قند تو دلم آب می شد اما خوب نخواستیم.

مامان مدام از روستا می پرسید و آدم هاش منم از همه چی گفتم از آدم های خوب و متشخصی که واقعا دوستم داشتند حتی از طاهر و پدرش هم گفتم و از گلی و مادرش که اگر نبودن به حتم من دق می کردم.

آمنه خانوم هم گفت که وقتی خواستیم برگردیم حتما براشون هدیه بگیرم و چقدر که دلم نمی خواست برم.

تا نیمه های شب کنار هم نشستیم انگار که شب یلدا بود بابا که دستور رفتن داد مامان هم اطاعت کرد چقدر دوست داشتم می موندن و من مثل بچگی هام وسطشون خودم رو با التماس جا می کردم! آخه بچگی هام از این سیریشا بودم که بندگان خدا رو ول نمی کردم شب و نصفه شب خراب می شدم سرشون چقدر هم که مامان نیشگونم می گرفت! آخه تعداد دفعاتی که به لحظات ملکوتیشون وارد می شدم زیاد بود! حق هم داشت البته...

نیمه شب شد که همه رفتن برای بدرقه اشون که رفتیم تو حیاط موندیم و به گل هام که تو این فصل زرد و نزار شدن یه کم دلداری دادم.

-قربونتون برم که به این روز افتادین؛ خیلی زود بهار میشه منم میام تا ابد پیشتون می مونم، نونوارتون می کنم؛ غصه نخورین تا منو دارین!

-تا نزدم بیشتر از این لهشون نکردم یه کم قربون صدقه ی من هم برو...

به قدری شاکی هست که به شوخی این جملات بچه گانه رو نگه! نگاهش می کنم یاد اولین باری که دیدمش می افتم این چهره ی جدی و این قد و بالای مردونه! آخه کی می تونه فکرش رو کنه که این قدر لوس باشه!؟

-زیادیت نمیشه؟!

جوابم باب میلش نیست که اخم می کنه.

-داشتیم؟!

جلوتر می رم و دستی روی یقه ی همیشه مرتبش می کشم تو چشمات زل می زنم و لب می زنم:

-از این بعد اره!

سعی نمی کنه تا خنده اشو پنهان کنه.

-بی انصاف؛ از صبح که اومدیم نمیگی که یه کشته مرده داری که مریضه به لبخندها! به حرف های ربط و بی ربطت؛ به گوشه و کنایه زدنت... به پشت چشم نازک کردنات...

اگه تو دنیا یه بی شرف زبون باز باشه خود لعنتیشه...

یقه اشو سفت می چسبم و گله مند میگویم:

-می دونی...از خودم متنفرم که خیلی راحت مجذوبت میشم متنفرم که دلم برات مثل تیک تاک ساعت بی وقفه می زنه! متنفرم از خودم که این همه دوست دارم...

دستاشو دور کمرم قلاب می کنه.

-می دونی... عاشق خودم که مجذوبمی...عاشقم خودم که دلت برام این طوری می زنه! عاشق خودم که این طوری دوستم داری. کیف می کنم که من و می خوام و هی برام این جوری پشت چشم نازک می کنی!

ادای منو در حال پشت چشم نازک کردن درمیاره با وجود درصد بالای خودشیفته بودنش؛ دچارشم متأسفانه .

وقتی لبام رو مورد بوسه اش قرار میده ازش جدا میشم و با کنایه میگم:

-رعایت در و همسایه رو کن! در جریان دوربین مخفی هایی که کار گذاشتن تا فقط من و شما رو بگیرن که هستی!

کنایه‌ام باعث میشه بلند بخنده؛ قلاب دستاشو دورم محکم تر کنه.

-خوب پس زودتر بریم تو!

براش پشت چشم نازک می کنم از قلاب دستاش خودم رو رها می کنم و به داخل خونه میرم.

بی تفاوت به سمت تلویزیون میرم روشنش می کنم و می شینم روی مبل .

-دیگه داری خیلی خودتو لوس می کنی برام!

لحن پر خنده اش باعث میشه لب هام کمی تمایل پیدا کنند به خندیدن.

-من نمی فهمم! همین الان گفتم که قلبت برام اینجوری و اونجوری می زنه. حالا نشستی اینجا برام قیافه گرفتی که چی دختر جون! پاشو یه ماچ بده دلم پوسید...

زیر چشمی نگاهش می کنه که بی صدا در حال خندیدنه .

امیدوارم همه ی دلم برات رفتنات؛ کوفتت بشه!

می چرخم سمتش و میگم:

-که ماچ می خوام؟

با پررویی تمام میگه:

-بله که می خوام!

کوسن بغلم رو محکم پرتاب می کنم سمتش.

-بگیر اینم از ماچ...

راضی نمیشم و کوسن دوم رو هم پرتاب می کنم و با غیظ میگم:

-صبح منو به مسخره گرفتی؛ به جolz و ولزم خندیدی حالا سفارش ماچم داری؟! اصلا هر چی ماچ دادم و باید پس بدی!

همچنان روی ویبره ی خندیدن هستش و دستاشو بالا گرفته تا از حملات مثلا سنگینم در امان بمونه!

-به روی چشم؛ همین الان همه ی ماچ هاتو پس میدم!

به سمت یه جورایی حمله ور میشه و خودشو رو؛ روی مبل کنارم پرتاب می کنه و با بوسه هاش حمله می کنه به سر و کله ی من هاج و واج مونده!

هر چند می خوام بکشمش اما چقدر خوبه که بهم مقروض بوده! هر چقدر هم که مثلا می خوام از دستش فرار کنم نمیشه که نمیشه. بالاخره که به خنده میفتم و اون هی می بوستم دست نگه می داره و میون خنده نگاهم می کنه.

-آشتی می کنی یا ادامه بدم؟!

بلند می خندم و خودم رو تو بغلش فشار میدم.

-چه انتخاب سختی!

بلند می خنده و چقدر الان و این لحظه حس خوشبختی می کنم.

اونجا برف ما رو اسیر خونه کرده بود اینجا هم باد و بارون. باد؛ سر و صدای شاخ و برگ درخت ها رو نه تنها بلند کرده که جیغ دریا رو هم دراورده.

موندم تو این هوا آمنة خانوم چطور پاشد رفت قطعه ی شهدا! اول صبح سراسیمه اومد اینجا و از آرمان خواست که ببرتش پیش همسرش. می گفت خواب دیده! دلش آشوب شده تا نره اونجا آروم نمی گیره.

آرمانم پاشد بدون صبحانه مادرش رو برد .

انقدر باد شدید که حس می کنم قراره خونه امون رو از جا بکنه و با خودش ببره. خدا رو شکر صبحه و تنهایی تو این باد و بارون؛ وحشت زده ام نمی کنه. برقم رفته و بعد یه تماس با مامان؛ تصمیم می گیرم ناهار درست کنم اما خوب از غذای دیشب مونده و ناهار داریم .

میرم سر وقت بوم نقاشیمو رنگ هام.

چقدر دلم بر اشون تنگ شده بود...

تو روستا جا ندارم و گرنه با خودم می بردمشون. تا زمان برگشت آرمان نقاشی می کنم. و، زمانی که آرمان با یه موج از هوای سرد به خونه وارد میشه؛ قلمو هامو تمیز و مرتب کردم.

-سلام عزیز دلم؛ یخ کردی بیا کنار شومینه تا من برات یه استکان چایی بیارم.

کاپشن خیسشو از تنش درمیارم و یه حوله روی موهای خیس و آشفته اش می ندازم و تازه می بینم که چشماش چقدر سرخند .

از نگاه به من فرار می کنه و بی طاقت میگم:

-چی شده؟

-چیزی نشده حال و روز مامان سر خاک بابا...

بیشتر از این ادامه نمیده و منم ناراحت از ناراحتیش بغلش می کنم.

-بمیرم براتون !

-خدا نکنه...

کنار شومینه که میره بر اش یه لیوان چایی میارم و به دستش میدم.

خودمم کنارش می شینم تا بیشتر تو احوالات بدش غرق نشه .

-راستی نگفتی چند روز مرخصی داریم؟!

لیوان چاییشو روی میز می ذاره.

-من برمی گردم!

هنوز خیلی نتونستم جمله ای که گفت رو هضم کنم اما نگاه جدی و منظور دارش باعث میشه ناباور بگم:

-ما برمی گردیم!

-نه! من برمی گردم، اخر هفته ها میام خونه روزایی که نیستم میری پیش مادرت اینا؛ مامانم هواتو داره...

-می فهمی داری چی میگی؟ عمرا اگه قبول کنم...
کلافه میگه:

-نیازی نیست تو قبول کنی! همینی میشه که گفتم...
چی داشت می گفت؟

-ارمان تو حالت خوبه؟ داری میگی من اینجا باشم تو اونجا؟! اصلا با عقل جور درمیاد!
دکمه های پیراهن نم دارش رو باز می کنه.

-چرا با عقل جور درنیاد! فکر کردی نمی بینم که چقدر سختت شده اونجا؟ از دیشب انگار جون گرفتی!

- معلومه که جون گرفتم! بعد یه مدت که کم نبود خانواده هامونو دیدیم! زندگی اونجا راحت نیست؛ انکار نمی کنم که سخت شده. معلومه که برای یه دختر نازک نارنجی مثل من که همیشه ی خدا کارهاشو مادرش انجام می داد و تو شهر بزرگ شده اونجا بودن سخته! اما وقتی از نبود مامان اینا حالم بد میشه با نبود تو چی به روزم میاد؟! من نمی تونم بدون تو دووم بیارم. این یه ادعا نیست برای عزیز کردن خودم و لوس کردنم برای تو! من واقعا نمی تونم بی تو نفس بکشم...

لطفا تصمیماتتو برای خودت نگه دار!

تقریبا دارم سرش داد می زنم! اونم به تماشام نشسته با چهره ی به خون نشسته!

احتمالا توقع اینو نداشت که صدامو براش روی سرم بندازم.

-وابستگی چیز خوبی نیست هانیه! هیشکی از فرداش خبر نداره...

حرفش باعث میشه قلبم درد بگیره و بگم:

-فردای من غلط بکنه که بی خبر غلط اضافه کنه! من به فردام امید دارم... بعدم حسی که بینمونه یا لااقل حس من به تو وابستگی نمی تونه باشه! من دوست دارم... این دوست داشتنه که نمی ذاره بی تو دووم بیارم. اصلا ما چرا داریم راجع به چیزهایی که واضح هست حرف می زنیم؟! با هم این دوران رو تموم می کنیم و برمی گردیم سر خونه زندگیمون.
فقط نگاه می کنه به منی که آشفته ام کرد.

انگشت اشاره اشو سمتم تگون میده.

-فقط اونجا گریه زاری راه بنداز تو؛ ببین چیکارت می کنم!
-میدم بابام پوستتو بکنه!

میون حرص خنده اش می گیره و محکم با دستش می کوبه به پهلوم.
-زبون دراز مهربون!

دستی روی پهلوی دردناکم می کشم و با اخم میگم:

-شوخی شوخی می زنی درد داره! جدی جدی بزنی حتما می میرم...
-پس حواست و جمع کن!

چپ چپ نگاهش می کنم و این همه عشق برایش از خودمان درکردیم؛ کتک خوردیم!
باشه به روی خودتم نیاری من که می دونم از بودنم اونجا کنارت حتما تا الان بال دراوردی.
کنارش می شینم و سرم روی شونه اش می دارم حس می کنم خسته شدم از این کلنجار کوتاهی که ختم به خیر شد.

فردا با سلام و صلوات مامان ها، برگشتیم به روستا. مسیر طولانی ای که به خاطر بارندگی طولانی تر هم شده بود؛ به قدری خسته امون کرد که به محض رسیدن به خونه و روشن کردن بخاری؛ به اتفاق هم گرفتیم خوابیدیم. فردا روز پر کاری؛ برای هر دومون بود.

صبح زود آرمان و راهی مدرسه کردم و به تمیز کردن نه چندان زیاد خونه پرداختم. هدایایی که برای گلی و مادرش گرفتم رو کادو پیچ کردم تا براشون ببرم.

خونه اشون نوساز بود؛ مادر گلی می گفت بعد آخرین زلزله و اثرات مخربش دولت بهشون وام داد و تونستن این خونه رو بسازن.

برای گلی یه کاپشن گرم صورتی گرفتم، و برای مادرش هم یه شال پشمی که روی شونه هاش انداخت! هر دو هدایاشون رو پسندیدند و منظره ی شادی که تو نگاهشون بود برام خوشایند بود. من بچه هامو فراموش نکردم و برای همه اشون مداد رنگی های خوب و دفترهای نقاشی گرفته بودم. با یه عالمه کتاب های داستان...

وقتی خوشحال از خونه ی گلی برگشتم با دیدن چند زن و مرد که کنار خونه امون ایستاده بودند و سر و وضعشون داد می زد که بچه های شهر هستند؛ متعجبم کرد. با کمی دقت تونستم مازیار رو تشخیص بدم و نرفته چند نفرم برداشته بود با خودش آورده بود اینجا که چی؟! از همون فاصله هم حس خوبی ازشون نگرفتم و دلایلش چی بود؛ خودم هم نمی دونم... مازیار سینی چای و از من می گیره.

-بیخشید سر زده اومدیم آجی. داداشمون که جواب درست درمون به تماس هامون نمیده! بچه ها هم دلشون می خواست آرمان رو ببینن.

زخم روی پیشونیه دختری که به اسم هدیه معرفی شد به من؛ آشناست...

چهره ی بی روح و ملیحش میون چشم های قهوه ای درشت و عاصیش؛ به دلم نمی شینه! جمعا ۴ نفرن دختر دیگه ای که ماه رخ معرفی شد از قضا نامزد مازیاره و پسر دیگه ای که سیاوش نام داره برادر ماه رخ هست هر چهار نفر از دوستان قدیمی و همکلاسی های آرمان هستند.

اومدنش بی موقع اینجا؛ چه لزومی داشت؟!!

با دقت تمام زوایای خونه رو زیر و رو می کنند سیاوش و مازیار از آرمان می پرسند و کار و بارش و اون دو تا دختر ساکتی که خیره شدن به من؛ دنبال چی هستند؟!!

وقتی که آرمان می رسه من تدارک نهار و دیدم؛ وارد خونه شد کیف از دستش رها شد و صورتش شد مثل گچ! نمی دونم داشتم دنبال چی می گشتم اما نگاهم رفت سمت هدیه که حال و روز بدی داشت.

زودتر از همه سیاوش به خودش اومد بلند شد و محکم آرمان رو بغل کرد.

-کی بود می گفت یه روزم بی خبر از شماها نمی تونم بمونم...بی معرفت!

آرمان اول نگاه مثل سنگش رو به مازیار می دوزه که رنگی به روش نمونده و بعد در جواب سلام ماه رخ سری تکون میده و قبل از این که به هدیه نگاه کنه من پیش قدم میشم.

-خسته نباشی عزیزم.

نمی دونم چی گفتم که همه ساکت به من چشم می دوزن! لبخندی به اجبار می زنم. میرم کیفش رو از روی زمین برمی دارم بهش کمک می کنم کتش رو دربیاره! کیف و کتش رو توی کمد می دارم. من مثل هر روزمم...

آرمان انگار تازه به خودش برمی گرده؛ خوش آمد سردی تقدیم دوستاش می کنه. فضا سنگیه و سرمای بدی انگار بین این جمع برقرار شده.

برای گذاشتن ناهار آرمان و مازیار به کمک میان؛ سیاوش که بیشتر از توجه آرمان برخوردار هست تو این جمع، سر به سر آرمان می ذاره. آرمان هر چند می خنده اما از ته دل نیست.

سر ناهار که مشغول گرفتن تیغ ماهی برای آرمان هستم ماهرخ به حرف میاد!

-چه خانوم مهربونی دارین؟!

تازه متوجه میشم که چشم های هدیه بیش از اندازه سرخه و آماده ی گریه کردن. و دختری به اسم ماهرخ که انگار تو این جمله اش هر نیتی داشت جز خوبی!

مازیار در صدد رفع و رجوع کردن برمیاد.

-کجاشو دیدی ماهرخ! باید بیشتر بمونی اینجا تا ببینی چطوری براش مهربونی می کنه! فقط مهربونی نیست؛ عاشقی می کنه...هیچ کس جز یه عاشق واقعی به این صورت تیغ ماهی و برای همسرش جدا نمی کنه.

و بشقاب آرمان رو که پر شده از تکه های کوچیک تیغ گرفته ی ماهی به همه نشون میده.

من چیزی نمیگم، آرمان هم.

من متوجه ی اخم مازیار و سیاوش برای ماهرخ شدم، دلم نمی خواد متوجه چیز بیشتری باشم.

دلم نمی خواد چون حالم رو به بدیه بیشتری هست !

خیلی سخته که از دمشون نگیرم تا پرتشون کنم بیرون، هوا دوباره خراب شده و اگه امشب بخوان اینجا بمونن نمی دونم چه اتفاقی برایشون میفته! احتمالا با دست کاری کردن بخاری به قتل برسونمشون.

بعد صرف ناهار و شستن ظرف ها توسط خودم و خشک کردنشون توسط آرمان، توی آشپزخونه تک و تنها و بدون کلامی موندیم. ساکت و صامت و یخ زده...

تا وقتی که سیاوش اومد و دید با چه حال و روزی به دیوار آشپزخونه تکیه زدیم! نگاه دلسوزانه و شرمنده اش باعث شد بهش پشت کنم و سمت سینی پر شده از فنجون های چای برم. یخ کردن اما به درک...

از آشپزخونه که بیرون میام هر سه تا با دیدنم خودشون رو جمع می کنند انگار که داشتن حرفایی می زدن که من نباید می شنیدم. سینی و زمین می دارم.

-اینجا براتون سخت نیست؟ معمولا هر دختری قبول نمی کنه اول زندگیش پاشه بیاد اینجا...
-من هر دختری نیستم!

جواب تند و تیزم رو به ماهرخی که با نیشخند خشک شده اش نگاهم می کنه؛ کافیه! مازیار زیر لب انگار داره بد و بیراه میگه بلند میشه.

-پاشین بیشتر موندن صلاح نیست! هر چیزی که لازم بود دیدین...
دخترک غم زده ی ساکت لباش از هم باز میشه.

-هیچ وقت نمی تونی...

زمزمه کرد و من لب خونی کردم. مازیار فحش داد ماهرخ ریشخند کرد...

من نگاه کردم و آرمان که اومد کنارم، مازیار بازوی هدیه رو گرفت و بلندش کرد.

-ماهرخ پاشو نمی خوام شب تو جاده بمونیم!

از مازیار شوخ هیچ اثری نمونده آرمان یه تعارف ناقابل هم نمی زنه سیاوش آرمان و دوباره بغل می کنه.

وقتی که میرن من و آرمان برای بدرقه اشون هم نمی تونیم قدمی برداریم.

سیاوش در و که رو به ما می بنده، به آرمان نگاه می کنم. فراریه...

سر بر می گردونه سینی چای و برمی داره و به آشپزخونه میره. فقط چند ساعت زمان و یه اکیب دوستانه ی قدیمی و یه دختر با یه زخم پیشونی؛ گرد مرده پاشید تو دلامون؟!

بدترین چیزها همیشه تو درون آدم اتفاق میفته! وقتی اون بیرون؛ اتفاقی برامون بیفته؛ می تونیم بزنیم به چاک و در بریم از هر چی مصیبه! اما از درونمون به کجا فرار کنیم؟

دلم می خواد از درونم فرار کنم انگار کس دیگه ای تو وجودمه که شروع کرده به زوزه کشیدن .

دلم می خواد خودم رو به زمین بندازم و سرم رو به این طرف و اون طرف بکوبم تا بیرونش کنم از خودم .

صدای زوزه هاش بلنده؛ خیلی بلند...

تو سکوت و تاریکی شبی که تو اتاقمون چادرشو پهن کرده زیر لب برای خودم در حالی که فکر می کنم صدام مثل دوبلور شخصیت آنشرلی هست؛ لب می زنم:

-آیا دوباره گیسوانم را

در باد شانه خواهم زد؟

آیا دوباره باغچه ها را بنفشه خواهم کشت؟

و شمعدانی ها را در آسمان پنجره خواهم

گذاشت؟

آیا دوباره روی لیوان ها خواهم رقصید؟

فروغ به کجای داستانش رسیده بود که این همه آیا سر راهش قرار گرفته بود؟

من اما کجای داستانم؟ یک رج کامل از بافت شال گردنیمو باز کردم .

رج دوم راحت تر بین انگشتام از هم وا میشن.

صدای آروم از هم باز شدن در خونه هم نمی تونه متوقفم کنه .

رج سوم و هم باز می کنم و در خونه با این سوال بزرگ که تو ذهنم به وجود میاد بسته میشه.
آیا به من خیانت شده؟!!

نمی دونم جوابم چی می تونه باشه...

اما شکسته شدنم یه خبره که به خودم میدم.

-هانیه عزیزم داری چیکار می کنی؟

آیا اون و هم همین طوری مخاطب لحن پر نوازشش قرار می داد؟

میشه برام بگه که چرا شرمنده به نظر می رسه!؟

-شالم سوراخه نخاشو باز می کنم خودم از اول بیافمش!

-مگه تو بافتن هم بلدی؟

شالمو به گوشه ای پرت می کنم ناامیدم و حالمم خوب نیست زمزمه می کنم طوری که می شنوه.

-نمی دونم...نمی دونم...وقتی میگم می خوام بیافمش حتما بلدم دیگه... تو...تو کجا رفته بودی؟!
و مستقیم نگاهش می کنم.

می دونم نگاهم تب دار و پر التهاب تر از همه ی زندگیمه...

زندگی مشترک، تو یه دردسر بزرگی که به خواست خودم باهام پیوند نخوردی، اما دووم و پایداریت به تار مویی بنده که بین دندونای من قرار داره.

-چرا انقدر سرخ شدی...

دستاش روی گونه هام حرکت می کنند.

-داغی...

چشماش تو تاریکی وضوح درخشانی دارند که بی شباهت به اشک نیستند. شایدم من دلم می خواد این طوری تصور کنم .

دلم خودخواه شده؛ می خواد که اونم از این جریان رنج بکشه و اشک بریزه و اگر امکانش هست توی تب بسوزه!

تشکی روی زمین پهن می کنه؛ قبل این که بالشت رو، روش قرار بده روی تشک توی خودم جمع میشم .

هم گرمه هم سرد. یه وقتایی هم خنک میشم اما وقتی حس می کنم دمای بدنم عادیه و از التهاب شدید خبری نیست یه جفت لب می بینم که کنار گوشم زمزمه می کنه "تو هیچ وقت نمی تونی"

"تو هیچ وقت نمی تونی"

و من با ناتوانی که همه ی تنم رو به تصرف خودش درآورده با لجاجت میگم "من می تونم! همیشه تونستم"...

و انگار یکی به خاطر لجاجتم مجازاتم می کنه و من و فرو می کشه تو یه کوره ی داغ تا دست از چیزی که برای من بردارم !

اما من دست بردار نبودم هر بار که می اومد و میگفت تو هیچ وقت نمی تونی؛ قد علم می کردم و مجازاتم میشد سوختن.

* * *

صدای قوقولی قوقوی خروس گلی میاد .

اسمش چی بود؟

آها کاکلی. قرار بود سرشو ببرن آخه مامان گلی می گفت که تو این زمستون تلف میشه .

چشمامو باز می کنم انگار یه تشنه گنده از لباس های نشسته امون روی سرمه که این همه سنگین شده سرم. چشمم درد می کنه. دستمو روی پیشونیم می دارم یه پارچه ی نم دار روشه.

پارچه رو برمی دارم. به سمت چپم می چرخم. همین جاست، کنار من به پهلوشده. نصف صورتش روی بازوشه، زیر سرش بالشی نیست فرش هم شده زیراندازش.

یه لگن آب، قوطی نمک، شربت، قرص و چند تا دستمال که تو یه سینی هستن؛ خبر میدن که چه اوضاعی دارم. بیشتر نگاهش می کنم به خط عمیق روی پیشونیش که از اخمه. ابروهای بهم پیوند خورده اش و حالت خسته و درمونده ای که چهره اش توی خواب به خودش گرفته.

لباسش رو عوض نکرده کمر بند چرمش هنوز دور کمریه شلوارشه...

سینه ام به سوزش میفته یاد دیروز مثل نیش بدهنگام زنبور درست وقتی تو اوج شادی هستی تو قلبم فرو میره؛ همه ی شادیم پریده...

پلک های ورم کرده اش از هم باز میشن و با دیدن چشم های باز دوباره روی هم میفتن.
-به چی نگاه می کنی؟

صدای خش دار و خسته اش باعث میشه یه کم قدردان باشم بابت این شب بیداری و مراقبتی که از من کرد! از عشق بود یا وظیفه؟
-بیشتر از همیشه به خودمون نگاه می کنم...

لب و دهنم خشکه خشکه؛ صحبت کردن دردناکه.

-نه به حالت چشم و ابرو و لب و دهن و هر چیزی که از مون یه چیز جذاب فانی می سازه.
به خودمون نگاه می کنم؛ به درونمون به این که کنار هم چطور بودیم!

پلک هاشو کاملاً از هم باز می کنه دستش که تکیه ی صورتش بود به خواب رفته چهره اش مچاله و نیم خیر میشه.
-هنوز داری هذیون میگی؟

-ای کاش هذیون بود!

اولین اشاره ی غیر مستقیم در رابطه با مسئله ای که ظاهراً به اندازه ی حیاتم برام مهمه؛ واکنش جالبی برام به همراه داره.

صاف می شینه؛ چهار زانو میشه دستشو روی پیشونیم می ذاره.

-تبت قطع شده؛ تنت به عرق نشسته. باید صبحانه بخوری تا بتونی داروهاتو به موقع بخوری.
واکنشش هیچیه! این هیچی های زندگی مشترک همیشه همه چی رو با خودشون کول می کنند و میارند.

تمام روز رو خونه موند. نقش پرستار خوب و دلسوزی رو بازی می کنه که بزرگ ترین دغدغه اش اینه که بیماراش سلامتشو به دست بیاره!

ما؛ من و اون، هر دو داریم تو جهنم دست و پا می زنیم. نمی تونیم انکار کنیم که اتفاقی نیفتاده... تمام صحبتامون در طول روز به این چند جمله خلاصه شد

"غذاتو بخور"

"میل ندارم"

"تا تهشو می خوری!"

و دوباره همین جملات و سر باز زدن من از خوردن سوپ و جوجه.

اگه مهربانش و مینا جای من بودن چیکار می کردن؟!

به حتم می زدن می کشتنش.

اما من که مهربانش و مینا نیستم! اگر که بودم هیچ وقت وارد این زندگی نمی شدم. زندگی ای که به مرور و تو یه مدت کوتاه وابسته اش شدم و دوسش دارم.

شایدیم بهتر بود خواهرهای بزرگترم رو الگو قرار می دادم و با این سن و تجربه ی کم وارد جریان به این مهمی نمی شدم. آره، زندگی یه جریانه که می تونه تو رو با خودش به هر جایی که بخواد ببره. می تونه بیرتت به یه ساحل امن و آفتابی یا این که با جریانش تو رو هل بده سر پیچ یه آبشار بزرگ و طوفانی!

به نیمه های شب رسیدیم سفره ی دست نخورده ی غذا هنوز روی زمین پهنه. روی چند تا برگه برای چشم تو چشم نشدن با من خم شده .

از ناهار که من چند لقمه بیشتر نخوردم چیزی نخورد .

بی تجربه بودن و روبرو نشدنم تا به این سن با چنین مسئله هایی کار رو برام سخت می کنه.

در واقع من نمی دونم که باید چه رفتاری داشته باشم نسبت به این موضوع.

واکنشم به حتم می تونه تند و تلخ باشه اما نمی دونم باید چطور این تلخی و تندی و از درونم خارج کنم. خودشم ظاهرا قرار نیست حرفی بزنه!

ای کاش حداقل عذر خواهی می کرد تا من بتونم سرش داد بزنم و توضیح بخوام!

-یه بار با مامانم خیلی بچه که بودم رفته بودیم پارک. تو مسیر یه خانوم و آقای داشتند با هم دعوا می کردند خانومه گریه می کرد و اون آقا عصبانی بود از مامانم پرسیدم چرا دعواشون

شده؛ مامانم گفت چون خانومه زن خوبی نیست! جلوی مردم صداشو گذاشته روی سرش و داره با شوهرش دعوا می کنه یه زن خوب و با آبرو هیچ وقت تو کوچه خیابون این رفتار و از خودش نشون نمی ده تو هم یادت باشه بزرگ که شدی؛ یه خانوم خوب با رفتار عالی بشی که همه ازت فقط تعریف کنند! شاید از همون زمان مامانم داشت آماده ام می کرد برای یه زندگی! من حرف مامانم رو تو عالم بچگی قبول کردم و خیلی از حرف های دیگه اشو که شدن برام مثل یه اصول زندگی! اگر من داد نمی زنم و هوار نمی کشم از بی احترامی بزرگی که تو این خونه و جلوی چشم تو بهم شده و به خاطرش کسی توضیحی بهم نمیده و عذرخواهی نمی کنه؛ فقط برای اینکه من شخصیتم بهم اجازه ی این کار و نمیده!

سرشو با مکث از تو برگه ها بلند می کنه؛ برخلاف همیشه عینک نزده و خستگی از چشماش پیدااست.

-با عذرخواهی من تو فراموش می کنی دیروز رو؟!

-نه!

-با عذرخواهی من تو دیگه توضیحی ازم نمی خوای؟

جوابی نمیدم که برگه ها رو کنارش می ذاره.

-من ازت عذر می خوام؛ توضیحی هم وجود نداره! یه مسئله بود که قبل از حضور تو توی زندگیم؛ تموم شده بود! نمی تونم منکر احمق بودن دوستانم بشم اما بهت اطمینان میدم که دیگه سمتون افتابی نمیشن؛ سمت زندگیمون، سمت من و تو نمیان!

نگاه غمیگنم رو ازش می گیرم و چشمام رو می بندم .

اون دختر یه مسئله ی معمولی نبود...

منم یه دختر معمولیه سبک سر که کارشون خراب کردن همه چیزه نیستم!

* * *

روزهاست دنبال مطالب مختلف تو گوگل و هزار جور وبسایت و وبلاگ می چرخم تا به راه کار برای اتفاقی که برام افتاده پیدا کنم. نمی توانم انقدر زود راجع به همچنین داستانی با خانواده ام مشورت کنم .

و نتیجه ی تمام تحقیقاتم شد به جمله که تو همه ی قسمت ها بود.

"اگر زندگیتون رو دوست دارین و فکر می کنید طرف مقابلتون ارزش صبر و بردباری شما رو داره؛ با سیاست عمل کنید!"

حالا این سیاست که میگن چی هست؟

تو به وبلاگ نوشته مثل همیشه رفتار کنی انگار که اتفاقی نیفتاده! بگذارین طرف مقابلتون شرمند بشه اونوقت می بینید که چطور به سمت شما میاد!

اگر نخوایم به سمتون بیاد چی؟! !

این چند روز من به کار انجام دادم و اونم دوری کردن بود! هر چند سخت بود برام اما انجامش دادم...

به وبلاگ دیگه نوشته، مردها عاشق احترامند! بهشون احترام بگذارین. بذارین به این باور برسند که قدرتمند هستند!

گذاشتیم به این باور برسند که وضعیت نصف بیشتر خانوماون اینه...

به جای دیگه نوشته؛ مردها نفهم ترین موجودات زنده ی دنیا هستند! باید تو روشن نگاه کنی و بگین که دارن چه غلطی با شما می کنند تا بفهمن که دارن گند می زنند!

والا با این شرایطی که من می بینم تو روشن هم بگیم باز هم نمی فهمن! والا چند روزه اصلا سمتش نرفتم انگار که نه انگار...

خودش میاد و باهام حرف می زنه از مدرسه و بچه ها میگه از اتنا و امنه خانوم میگه و در کمال پرویی میگه که با مامان و بابای من هم تماس گرفته !

این مردا جز هیچ موجود زنده ای نیستن که چیزی رو نتونن بفهمن! چون خود جناب نفهم؛ از همین مردها ساخته شده، انتظار بیشتری نمیشه داشت.

والا که دلم خونه...

ناراحت و غم زده و ضعیف به نظر می رسم و از اینترنت مسخره تقاضای کمک و یاری دارم تا که ببینم چطوری باید با این قضیه کنار بیام!

اصلا می تونم که کنار بیام؟

من هنوز روی پیچ آبشار موندم؛ به یه تخته سنگ محکم چسبیدم و نمی دونم کی جریان زندگی من و پرتاب کنه تو ناملایماتی که خیلی نزدیک حسشون می کنم.

بدبختی بزرگ اینه که من ارمانو دوشش دارم، واقعا هم دوشش دارم...

کاش این حس لعنتی که بهش داشتم نبود اون وقت راحت می شد به خدمت جناب نفهم و صاحبان اصلیش رسید!

زندگی بدون روزهای بد همیشه، بدون روزهای اشک و غم و درد! مامان می گفت زندگی پایین و بالا داره. خوش و ناخوشی داره.

کجایی مامان که روز ناخوشی ام خیلی زود رسیده.

همین صبح باهاش حرف زدم از همه جا حرف زدیم از همه چی؛ اما نشد که بگم مامان من این مشکل و دارم. از مهرنوش و مینا مثل همیشه شاکی بود و خدا رو شکر می کرد که حداقل من یکی سر و سامون گرفتم! بی رحمی بود که خیال راحتشو، از هم متلاشی می کردم.

غروب سرد و دلگیریه، روی پله ی یخ زده ی خونه نشستم و به جای پای کفش های آرمان روی سفیدی برف ها نگاه می کنم رفته بود تا برای خونه خرید کنه. هر چقدر هم که نخواستن بده که از حال و هوای غم زده ی من نگران نیست؛ همیشه...

اخه همین یک ساعت پیش که داشت می رفت اعتراف کرد که خونه سوت و کوره شده. البته این طوری نگفت! تشر زد و گفت "این خونه چرا این جوری شده؟"

همه چی که سر جای خودش بود مثل همیشه، تر و تمیز و مرتب! فقط من و شیطنتام و خنده هام رفته بودیم تو یه قوطی در بسته و دستی برای رهایی هم نبود! که اگر هم بود دریغ شده!

انقدر غرق خیالاتم شدم که با شنیدن صدای شونه هام از جاشون می پرند.

-مگه تو تازه خوب نشدی؟ اینجا نشستی که منو دیوونه کنی؟!!

پلاستیک خرید تو دستاش، پایین پله ها ایستاده.

از لحن صحبتش هیچ خوشم نیومد یعنی چی که نیومده ادم و دعوا می کنه!

یه لنگه از کتونیم رو از پام در میارم و بی برو برگرد پرتاب می کنم سمتش! هدف گیریم عالیه و کفشم درست می خوره وسط پیشونیش!

کفشم کنار پلاستیک های خرید روی زمین میفته انگار باورش نمیشه که این کار رو انجام دادم. با چشم های وق زده نگاهم می کنه که در کمال خونسردی و شاید از نظر اون پررویی! لنگه ی باقی مونده از کفشم رو از پام در میارم و وارد خونه میشم.

به آشپزخونه میرم، چای دم کشیده و کتری به قل قل دوباره افتاده. زیر اجاق و خاموش می کنم، به اتاق که برمی گردم با پلاستیک های توی دستش پیشونی سرخ وارد خونه میشه!

حرصش رو روی پلاستیک خریده ها خالی می کنه و ولشون می کنه کف اتاق. سمت بخاری می ره تا دستاش رو برای گرم کردن مهمون کنه! اما مخزن نفت بخاری خالی شده...

-این چرا خاموشه؟

-نمی دونم، از خودش بپرس!

نگاه پر غیظی نثار زبون درازیم میشه که بی تاثیره!

دوباره از خونه خارج میشه تا ظرف نفت رو بیاره.

شونه ای برای خود عاصیم بالا می ندازم و سفره ی عسرونه رو می ندازم.

سیب زمینی سرخ شده با قارچ کوهی و پنیر درست کردم. خوش عطر و منظره ست.

لیوان های چایمون مزین شدن به نبات و دارچین.

و یه ظرف آجیل و میوه!

چه خود عاصیمون رو که با هم دچار فراز و نشیبیم تحویل گرفتم! به قول مینا اگر یه زن واقعی بودم؛ باید به جای غذا؛ یه ظرف زهرمار جلوش می داشتم تا حساب کار دستش بیاد!

مخزن بخاری و پر می کنه و ظرف و همون جا کنار پله می ذاره؛ در و می بنده. کتش رو از تنش در میاره و به هوای این که شاید مثل همیشه صدام در بیاد و بگم مرتب باش؛ باز هم همون جا روی زمین می ذارتش.

عمر اگه همه چی مثل قبل بشه! نه تا زمانی که قراره وانمود کنی چیزی نشده.

کنار سفره می شینه و قبل از چایی چند تا دونه پسته برمی داره هنوزم اخم داره گمونم به خاطر پرتاب سه امتیازیم!

نگاهش روی من سنگینه! ابروهای پر و مردونه اش بالای چشم های همیشه پرنفوذش خبر از شماتت و شایدم گفت و گو داره!

-می دونی که هر آدمی می تونه یه اشتباهاتی کنه؟!

پس طلسم نگفتنی ها؛ قرار شکونده بشه!

با وجود سوالی بودن جمله اش؛ سوالی نپرسید! اون می دونی ای که اول جمله گفت؛ یعنی احمق نیستی و می دونی که هر آدمی می تونه اشتباه کنه!

منتظر میشم که باز هم خودش ادامه دهنده باشه.

دسته ی چوبی نبات و توی استکان چاییش می گردونه.

-من از چیزی که پشت سرم گذاشتم نمی ترسم! اما از تو چرا؟!!

زیر چشمی نگاهم می کنه.

تلخندم خوشایندش نمیاد.

-ازم می ترسی و اینه اوضاعم؟! از من چرا می ترسی؟ چیزی که پشت سرت جا گذاشتی؛ ترسناک تره!

عقده گشایی می کنم این چند وقت رو...

به خودم حق میدم حالا که قراره حرف بزنه منم گله کنم و شایدم کمی فریاد!

-تو آماده اش نیستی...

از کنار سفره بلند میشه؛ هجوم هیاهو رو تو وجودم لمس می کنم.

بلند میشم و جلوش می ایستم.

-آماده ی چی نیستم؟

خیلی بهش نزدیکم اونقدر که بتونم گرمای تنشو حس کنم؛ این چند وقت دوری کردم و دلتنگی عذاب آوری که انکارش ممکن نیست!

-اگه به جون خودم قسم بدمت که این جریان و فراموش کنی و به زندگیمون برسیم؛ قبول می کنی؟! !

نابلورم و شوکه از کاری که ازم درخواست کرده.

کف دستمو بعد چند روز برای لمس کردنش روی گونه اش می دارم و زمزمه می کنم:

-بیا... بیا جامون رو عوض کنیم! اگر این مسئله برای من بود اگر یکی می اومد اینجا و تو چشمت زل می زد و بودنش را با من فریاد می زد...

-بس کن...

عذاب می کشه، منم!

-حتی فکرشم برات دردناکه! از من چی می خوای؟

-که بیشتر از این عذاب ندیم خودمون رو... تو همه ی آرامش منی! وقتی آروم و قرار نداری و تظاهر می کنی به خوب بودن؛ وقتی می دونم من باعثشم...

ادامه نمیده گونه ی پوشیده از ته ریشش رو روی کف دستم بالا و پایین می کنه.

اعتراف می کنم که می خوام گول بخورم!

می خوام بغلش کنم بوسش کنم...

و اگر بشه همین جا کنارش یه هم آغوشی دوباره رو تجربه کنم!

من نه منحرفم نه هات نه احمق و ساده...

من فقط آلوده شدم به چشماش.

روی پنجه ی پاهام بالا میرم؛ و خیره میشم روی دوست داشتنی هایی که اگر فقط برای من این طور شیفته بودن و بمونن خودم رو برایشون قربونی می کنم.

-فکر کردی من دلم نمی خواد که همین جا همه چی و فراموش کنم! خودم رو محبوس کنم توی عطر تنت و به ریش هر کسی که نیت خوبی به زندگیمون نداره؛ بخندم؟! سخته آرمان! حس بدی دارم... با خودم فکر می کنم یعنی اونم... همین طوری که من لمست می کنم لمست کرده؟! که برای اونم نیمه شب می زد به سرت؟! که اگر اون طوری که به من نگاه می کنی به اونم

نگاه کرده باشی من دلم می ترکه! من خیلی کوچیکتر از اونم که بخوام همچین قلب بزرگی داشته باشم! قلب من تاب نمیاره ببینه یه غریبه در نزده وارد حریمش بشه...

گریه می کنم، به شدت...

نگاهم می کنه، نگاهی که هیچ حد و مرزی نداره! سیاهی مطلق و سردی بی امونی که تاب و توان موندن بین مردمکاشو از من می گیره.

دستم از روی صورتش پایین میفته و کنار پاهاش روی زمین روی زانو هام می شینم کف دستام و روی ساق پاهام می دارم و چشم هایی که به حیای حضورش نمی باریدن عنان از کف میدن. ای کاش، همین جا کنارم زانو می زد و می گفت: دیوونه جز تو اخه برای کی می تونم این کارها رو بکنم !

اما سکوتش، درد داره هم زخم.

روی پاشنه ی پاهاش می شینه و دستشو زیر چونه ام می ذاره سر پایین افتاده ام به قدرت دستاش بالا میان و پلکام فرار می کنن از نگاهی که سرما به همراه داره.

-دوست داری چی بشنوی؟ که درویش و عابد بودم! نبودم به والله... تو انتخاب من نبودی! اما از وقتی پا گذاشتی تو زندگیم شدی همه چیز! شدی تن و روحم... عقل و هوشم...بود و نبودم... کافی نیست برای یه زندگی خوب؟! از شروع این زندگی تا به همین الان روزی نبوده بیشتر دوستت نداشته باشم...تو یه خاصیت بزرگ داری یه خاصیت دوست داشتنی آدم هر چقدر پیشتر باشه بیشتر دوستت داره... من قبلا به هر کسی نگاه هم کرده باشم مثل تو نگاه نکردم! من به تو فقط نگاه نمی کنم، ازت نور دریافت می کنم برای ادامه ی زندگی !

پلک های انبار شده از قطرات اشکم رو بالا می گیرم؛ کیه که دلش نخواد این حرف ها رو بشنوه؟

دستشو بین کف دستام زنجیر می کنم.

-دوست داشتن ما درست؛ عشق و علاقه ای که بینمونه درست! اما وجود اون دختر و خراب شدن یهو ویش روی زندگیمون چه معنی میده؟! یه روز مازیار میاد و تو میشه یه ادم بداخلاق و یه روز هم چند نفر سرزده میان اینجا و میشن سوهان روحمون! برام راحت نیست ازش گذشتن!

دستشو از بین دستام بیرون می کشه، نا آروم و عاصی!

-چرا نمی فهمی دختر! اون مال دیروز بود مال دیروزی که ازش خیلی گذشته...

-دیروزت سایه اش روی امروزت سنگینی می کنه!

بلند میشه.

-هر چی من میگم باز حرف خودش رو می زنه! ولشون کن برن به جهنم بذار زندگیمون رو کنیم؛ زندگیمون شده ناله و درد! همه اشم واسه خیریتی که من کردم...ای لعنت به من و همه ی تصمیمات غلطم!

لگد محکمی به بخاری روشن می زنه میون گریه جیغ می کشم لوله ی بخاری از چاش خارج میشه و یه خروار دوده ی سیاه می پاشه تو خونه امون!

میون گریه هام محکم به پاش می زنم و می نالم:

-کی حالا اینجا رو تمیز می کنه؟!

میون حرص خنده ی آرومی می کنه.

-الله اکبر از دست تو!

واقعا از دست من الله و اکبر؟!

-باید آخر همین ماه برگردیم شهرمون! اینجا برای موندن دیگه خوب نیست...

و لوله ی بخاری و از روی زمین برمی داره که دستش می سوزه و دوباره پرتابش می کنه وسط خونه.

دست سوخته اشو تو هوا تگون میده.

از جام بلند میشم اشک هام رو با سر استینام پاک می کنم.

-آدم بی سوادم می دونه که لوله ی بخاری روشن؛ داغه و دست آدم و چیز میده.

با شالم لوله بخاری رو برمی دارم و می دارم یه گوشه .

هر دو بی حال و غم زده وسط خونه ایستادیم و به سوختن هم نگاه می کنیم. یه خونه پر از دوده و یه مرد و زن که باید بلد باشن این غبار سیاه و از خونه و زندگیشون پاک کنند!

آره باید بلد باشن...

گره ی محکمی!

این گره ای که افتاده تو زندگیمون خیلی محکمه؛ همیشه راحت بازش کرد!

این که گذشته اش برای خودش درست؛ اما وقتی گذشته اش با پای خودش اومده تو روی من ایستاده؛ چطور میشه ازش گذر کرد؟ چطور بگم باشه مشکلی نیست؛ وقتی که هست!

اونم مشکل به این بزرگی! یه دختره ی در ظاهر مظلوم جلوم قد علم کرده و گفته هیچ وقت نمی تونی!

هیچ وقت نمی تونم چی؟

گزینه های زیادی هست! مثلاً هیچ وقت نمی تونم جای اونو بگیرم؟

هیچ وقت نمی تونم براش اونی که می خواد باشم؟

هیچ وقت نمی تونم خاطراتی که با اون داشت رو من باهاش داشته باشم؟

به اندازه ی یه کتاب میشه جمله اشو ادامه داد!

چقدر درد دارم.

قلب و روحم درد می کنه. این که اون اولینمه و من دومینش؛ باعث شده حس بدی داشته باشم.

کاش اونم دومینم بود اونوقت شاید اوضاع فرق می کرد! مساوی بودن بهتر از نامساوی بودنه...

سر و صدایی که از بیرون میاد باعث میشه از کنار بخاری نشستن دل بکنم.

وقتی از خونه خارج میشم با منظره ای روبرو میشم که برام مثل خواب می مونه!

اون دختری که کم مونده تا، بابای طاهر رو بزنه؛ مینا نمی تونه باشه!

-هوی عمو؛ چرا دری وری میگی؟! زدی وسط جاده لهماون کردی حالا طلبکارم هستی؟!!

اصلاً حالا که این طوره میرم ازت شکایت می کنم میرم پزشکی قانونی نامه می گیرم میدم

پوستت و بکنن! فکر کردی از اخم و تخم و اون قیافه ی دوزاری نجسبت می ترسم؟!!

آقای سلیمانی بر و بر به دختری که یه کلاه کشیده تا روی ابروهاش و یه پالتوی گلی شد تنش که اگر صداش و نمی شناختم به حتم می گفتم مینا نیست، نگاه می کنه!

گیج از حضور مینا روی پله ها خشکم زده نظاره گر نزاعی که در شرف وقوعه هستم.

-حیف که زنی!

-برو بینیم، پسره ی عهد دقیانوس! دو تا بزنم در گوشت می فهمی زن بودن یعنی چی! اصلا فکر نکن زنم شما! می خوام چیکار کنی؟

دست به کمر میره یه قدمیه آقای سلیمانی و ایمیسته روی پنجه هاش بالا میره و صاف زل می زنه تو چشم مرد بیچاره!

بابای طاهر مشخصه که قصد داره مینا رو از یقه اش بگیره و پرت کنه تو رودخونه اما...

-حیف که خواهر معلم پسر می...

-واسه من حیف، حیف، راه ننداز! حیف که زنی؛ حیف که خواهر معلم پسر می! وسط جاده مثل گاو از روم رد شدی! بعد میای بالای سرم داد و بیداد که مگه کوری، به زور سوار ماشینت میکنی دختر مردم رو هی هم بهش سرکوفت می زنی که تقصیر خودت بوده! آخه آقای که زن نیستی تا با هم اینجا کینگ بوکس بزنیم؛ تا حالت و جا بیارم؛ دو زار شعور داشته باش! بهت میگم اون سگه ی نفهم و دار و دسته اش افتادن دنبالم. معذرت می خوام که نشد باهاشون مصالحه کنم تا دست از سرم بردارن! اما حالا به این نتیجه رسیدم که آدم گیر حیوون خدا بیفته بهتره تا گیره آدمی که در ظاهر آدمه!

بابای طاهر بلند با صدای عصبی می گه:

-خانوم من بگم غلط کردم یقه ی ما رو ول می کنی و بری پی کارت!؟

-واسه من ادای آدم های محترم رو درنیار! الانم من داشتم می رفتم پی کارم؛ تو از ماشینت پیاده شدی و دنبالم راه افتادی! هی غر غر که دختره ی دیوونه...دیوونه خودتی و کل اعضا و جوارحت!

باید برم تا مینا نکشتش!

-مینا...

با شنیدن صدام مینا بر می گرده سمتم.

-مگه من اون شوهرت رو نبینم! خواهرمو ورداشته آورده ناکجا آباد بین یه مشت آدم که بویی از انسانیت نبردن! ما رو باش گفتیم بیایم یه چند روز اینجا حال و هوامون عوض بشه...مهمون نوازی و در حقمون تموم کردن! اصلا همین الان جمع می کنی با من میای به من و تو چه بچه های اینجا معلم و کتاب و درس ندارن!

آقای سلیمانی با دیدن من سمت ماشینش میره یه ساک مشکی از پشت ماشینش برمی داره و کنار پام می ذاره.

-این خواهرتون اینم ساکش! تحویل شما .

بعدم سمت ماشینش میره که مینا داد می زنه:

-بوزینه ببین ساکم رو به چه روزی انداخت!

خدای من...

بابای طاهر برمی گرده و چنان نگاه پر غضبی روونه ی مینا می کنه که به حرف میام و میگم:

-با...با من بود!

-نخیر با خودش بودم!

مینا سرم داد می زنه ساکش و می گیره و سمت پله های خونه امون میره. بابای طاهر هم تماشا می کنه رفتنش رو ناچار سری تکون میدم و پشت سرش میرم.

اینجا چه غلطی می کرد این خواهر ما؟!!

انقدر عصبانیه که نمی تونم بغلش کنم و خوش آمد بگم.

-این خراب شده حموم نداره؟! فقط یه اتاق؟! تو یه اتاق زندگی می کنی؟! عقل تو کله ات نیست تو! اومدی تو برهوت بین یه عده دیوونه که فکر میکنن زن یعنی ضعیفه! حموم ندارین اینجا...

وای خدایا...

مینا هر وقت عصبانی میشه چند روز طول می کشه برگرده به حالت طبیعیش! و این خیلی بده وقتی که تو همچین جایی هم باشیم بدتر میشه!

-چرا...چرا...حموم داریم! فقط تو روستاست. باید بریم حموم عمومی اینجا...

با تاسف به در و دیوار خونه نگاه می کنه.

-اگه فقط قد سر سوزنی از من و مهرنوش هم یاد می گرفتی الان تو این وضعیت اینجا نبودى!
میری حموم عمومى؟! زن شوهردارى شاید هر روز احتیاج به حموم داشته باشى! هر روز
هر روز تو این هوا باید بلند شدى برى حموم عمومى؟!
انقدر دست پاچه هستم که بگم:

-خوب...خوب...خوب هر روز احتیاج به حموم ندارم!
-اونم از بی عرضگى شوهرته دیگه...
ها...

پالتوشو از تنش درمیاره ساکش رو باز می کنه لباس هاشو عوض می کنه. یه بسته از کیفش
درمیاره و سمت می گیره.

-بگیرش، مال تو عه! یه چایی ندارى بدی خواهرت؟!
بسته رو ازش می گیرم.

-چرا...چرا الان واست دم می کنم.

-اگه قراره برى لب چشمه آب بیاری نمى خوام.
از ناچارى به خنده میفتم.

-دیوونه اونقدرها هم وضعیتمون بد نیست. نگفتى اینجا چیکار می کنى اخه؟! هنوز باورم نمیشه
اومدى! مگه هند نبودى؟!!

دستامو برای بغل گرفتنش پیش می برم. مخالفتى نمى کنه همو بغل می کنیم. آخ که دلم چقدر
براشون تنگ شده!

-خیلى خوشحالم که اینجاى!

بالاخره لبخند می زنه.

-حالا مونده تا خوشحالى و نشون شوهرت بدم! بذار بیاد فقط...

می خندم مخالفتى هم نمى کنم. اصلا یکى بیاد حسابشو برسه دلم خنک بشه...

به آشپزخونه میرم زیر کتری و روشن می کنم.

با شوقی وصف ناپذیر تدارک یه عسرونه ی عالی رو میدم مینا هنوز سرحال نیست و هر چند دقیقه یک بار بابای طاهر رو و کل نیاکانش رو مورد عنایت قرار میده.

-خودمون کم حالمون گرفته بود این مرتیکه هم شد برامون قوز! باورت میشه مامان و بابا با مشارکت مهربانش، منو کشوندند ایران تا شوهرم بدن؟!!

با خنده ی بلندی میگم:

-دروغ میگی؟!!

-دروغ چی؟ اول رو سر مهربانش خراب شدن که بیا شوهرت بدیم اینم دید ول کن نیستن گفت با آرشه و قراره با هم ازدواج کنند. این شد که دست به دامنش شدن که پس اینو بفرست اینجا ما خودمون شوهرش می دیم. واسم فیلم بازی کردن که حال مامان خوب نیست احتیاج به مراقبت داره کلی خواهش و التماس که یکتون بیاد این مهربانش الاغ هم آرش و بهونه کرد که از دستم می پره و خواهری کن و این حرف ها خلاصه قبول کردم برگشتم! دیدم بعله...می خوان یه مرتیکه ی چاقال رو بکنن تو پاچه امون!

انقدر خندیدم که از چشمم اشک راه افتاده.

مینا فقط حرص می خوره و از این که از درس و دانشگاه افتاده خودش رو سرزنش می کنه. الانم قهر کرده اومده اینجا پیش من!

بین خنده های من در خونه باز میشه و آرمان با حالتی شوکه وارد خونه میشه. با دیدن من و مینا که خودش رو لای پتو پیچیده و جفت بخاری نشسته؛ حالت چهره اش کمی خوشحال میشه.

-مینا جان؛ شما کجا اینجا کجا... می بینم صدای خنده های خانوم پیچیده! نگو خواهرش اومده...

آرمان بیشتر از من انگار از حضور مینا خوشحال شده .

وارد خونه میشه مینا از جاش بلند میشه.

خیلی سنگین برخورد می کنه.

-سلام...

آرمان که توقع این کم محلی و نداشت رنگش می پره و به زور لبخند می زنه.

-خیلی خیلی خوش اومدی... بفرمایید راحت باشین .

رو می کنه به من.

-شما چطوری خانوم خانوما...

به مینا نگاه می کنم و میگم:

-خوبم.

آرمان پالتوش رو درمیاره و می شینه کنار سفره. براش یه چایی می ریزم.

-چه خبر مینا جان. راه گم کردی؟

-والا آقا آرمان راهمو هم گم می کردم به همچین جایی نمی رسیدم! این خواهر ما بچه ست نمی دونه؛ شما چرا ورش داشتی آوردی اینجا؟!

آرمان ناگزیر کوتاه می خنده البته کاملا تصنعی.

-آخر همین ماه برمی گردیم چیزی نمونده.

مینا دیگه چیزی نمی گه البته فقط تا دو ساعت مثل برج زهرمار کنار آرمان نشست و با سکوتش اعلام کرد که عصبانیت!

بعدشم اولین سوال و پرسید.

-تلویزیون ندارین؟

آرمان حالا سرخ شده.

-نه.

-اینجا مکان عمومی برای تماشای تلویزیون نیست؟!!

آرمان با تعجب میگه:

-نه؛ چطور؟

-اخر نه این که مکان عمومی برای حموم کردن داره! گفتم شاید واسه تلویزیون دیدنم باشه...

من که تو آشپزخونه در حال سرخ کردن سیب زمینی ها هستم دستم و روی دهنم می دارم تا صدای خندیدنم بیرون نره!

هیچ صدایی نمیاد و مینا آرمان و اخر به غلط کردن می ندازه!

فقط خدا می دونه که چقدر خوشحالم که مینا اینجاست و هی به پر و پاچه ی آرمان می پیچه!
وقتی شب مجبورش کرد بره تو آشپزخونه بخوابه قیافه ی آرمان دیدنی شده بود خیلی راحت و بدون رو در و ایسی بهش گفت " من سخته تو یه اتاق با شما بخوابم بی زحمت برین تو آشپزخونه بخوابین منو خواهرمم می خوایم با هم درد و دل کنیم"
آرمانم بالشت و پتوش رو برداشت و رفت قبلش برای من که می خندیدم سر تکون داد که این دیگه کیه؟ !

خبر نداشت؟ خوب عجلش بود!

من و مینا هم هیچ درد و دلی با هم نکردیم فقط مثل اون قدیما همدیگه رو سفت بغل گرفتیم و خوابیدیم قبلش مینا که احساس سرما می کرد ژاکتشو پوشید و طوری که به گوش آرمان برسه گفت " باید با من برگردی شهر، بلافاصله هم بریم آزمایش بدی! اینجا آدم ذات الریه می گیره از سرما."

* * *

آرمان رفته برامون سرشیر و شیر محلی گرفته! مینا هم که از بچگی از محصولات ارگانیکی چون شیر محلی فراری، همچین پیف پیفی راه انداخته که آرمان بنده ی خدا هی سرخ و سفید میشه و عذر خواهی می کنه.

هی هم به من نگاه می کنه تا شاید از دست خواهرم نجاتش بدم اما خوب چنین قصدی ندارم!
ارمان که راهی مدرسه میشه مینا شال و کلاه می کنه من و هم مجبور می کنه که لباس بپوشم تا ببرمش حموم روستا !
فقط خدا به داد برسه...

ورودمون به حموم خالی از لطف نبود! چون حموم واقعا شلوغ بود و این مینا هم غش غش می خندید و می گفت دیشب شب جمعه بود همه هم پرکار ماشالله!

هر کی هم بهش زل می زد از خجالتش در می اومد. یکی از زن های سن بالای روستا چند باری بی حیای شهری خطابش کرد که خدا رو شکر چون نشنید قشقرقی راه نیفتاد!

یه دختر بچه هم بود مدام رو شونه ی مینا آب می ریخت و به رسم محلی ها می گفت سلامت باشی! مینا هم دید این بچه ولش نمی کنه و آب سرد باشه داغ باشه ولرم باشه روش خالی می کنه چنان نیشگونی ازش گرفت که بچه به گریه افتاد و منم که می ترسیدم جدی جدی دعوا بشه با خوااهش التماس راضیش کردم که بریم.

موقع برگشتم یدالله خان یکی از گله دارهای روستا رو مجبور کرد تا سوار اسبش کنه برسونتش خونه ی ما.

یدالله خان که مرد عصبی ای بود تا اونجایی که من شنیده بودم مخالفت چندانی نکرد! وقتی که رسیدیم مینا تشکر جانانه ای از یدالله خان کرد و بعد رفتنش رو به من کرد و گفت:

-چه آدم خوبی بودا...

سری تکون دادم و گفتم:

-تا جایی که من شنیدم خیلی هم بد اخلاقه! تنها دلیلی که با بیلش نزد تو سرت؛ می تونه این باشه که قصد تجدید فراش داره! اخه زنش دو ساله فوت شده و چند ماه هم میشه که دنبال یه زنه ترگل ورگل می گرده که خدا رو شکر پیدا کرده!

محکم می زنه رو بازوی من و غش غش می خنده.

-وای نگو! یعنی یدالله جون عاشقم شده؟! دیگه چی می خوام از زندگی؟ الان گاو و گوسفند و اسب خداتومن قیمتشونه! میشم زن یه گله دار که تنها مشکلش شپش می تونه باشه! حداقل از اون گامبویی که مامان اینا به زور می خواستن بکنن تو پاچه ام که بهتره! فکر کن هر روز غروب منو سوار اسب کنه و افسارشو بگیره و ببره گردش بعد توی گل و سبزه و درخت هندی بازی دربیاریم!

هر دو شکمونو گرفتیم و از شدت خنده کمرمون تا شده سی درجه می چرخیم و سرمون رو که بالا می گیریم بابای طاهر و کنار آرمان می بینیم که زل زدن به ما!

گندش بززن! لامصب مگه خنده امون بند میاد حالا؟!

من که خودمو پشت مینا قایم می کنم مینا هم در حالی که می خنده میگه:

-باز تو این ورا پیدات شد؟! بستت نبود دیروز این همه بارت کردم؟ سیر نشدی؟!

بابای طاهر که نمی دونه با این خنده ای که مینا می کنه داره جدی حرف می زنه یا شوخی! موهاشو مرتب می کنه و بعدم از تو جیبش یه چیز براق بیرون میاره.

-این مال شماست؟ تو ماشینم پیداش کردم؟

آرمان هنوز داره به ما نگاه می کنه و چی انقدر نگاه داره اخه؟!

مینا حالا جدی شده منم خنده ام بند اومده از پشت مینا بیرون میام و سلام می کنم.

بابای طاهر جوابمو میده مینا دستبند و می گیره و نگاهش می کنه .

-او هوم مال منه.

آرمان زیر لب می پرسه:

-حموم بودین؟

سری تگون میدم و مثل خودش لب می زنم آره.

مینا دست منو می گیره و بدون تشکری به سمت خونه می بره.

-بریم خونه الان می چائم از سرما؛ یدالله میونه ی خوبی با زن های مریض نداره!

وای! شنیدن؟!

سرمو می چرخونم و چشم های وق زده اشون میگه که بله شنیدن.

خوب مینا این مدلیه دیگه با همه چی شوخی می کنه و همه چیو ساده می گیره! هیچ وقتم براش مهم نبوده مردم چطور راجع بهش فکر می کنن! همیشه برای خودش زندگی کرده...

و همین هم باعث شده بود که تو شهر کوچیک ما چندان وجهه ی خوبی نداشته باشه.

مینا شعارش اینه "گور بابای مردم و تفکرات دو هزاریشون!"

من به آشپزخونه میرم تا چایی درست کنم مینا هم غر غر می کنه.

-پسره ی احمق و دیدی؟ چجوری روش شد اومد اینجا آخه؟! حیف که عشق به یدالله وجودمو پر کرده بود اون لحظه! وگرنه درست و حسابی از خجالتش در می اومدم .

از آشپزخونه بیرون میام و در حالی که می خندم یه مشت بادوم هندی توی دستش می ذارم.

-بیچاره بد کرد دستبندت رو آورد؟

-مال مردم و پس دادن لطف نیست! وظیفش بود خواهر من .

کنار بخاری می شینه جوراب گل گلش رو تا زیر ساق پاش بالا می کشه و مشغول بادوما میشه.

-این شوهرتو ما فکر کردیم ادم حسابیه! چقدر من و مهربانش حسودیتو کردیم و خون دل خوردیم که چرا دست دست کردیم تا که این آقا خوشگله نصیبه تو بشه! کجاست مهربانش تا ببینه آقا خوشگله خواهرمون رو آورده تو دوقوز آباد در همسایگی پشگل گوسفن!

-وای از دست تو مینا! نگو این جوری. من خودم خواستم بیایم اینجا. یه موقع اینا رو جلوی آرمان نگی ناراحت میشه.

با دهن پر از بادوم میگه:

-به جهنم که ناراحت میشه! ببینم خودش خواهر نداره؟! بره ببینه خواهرش تو یه کومه که نه حموم داره نه تلویزیون؛ زندگی می کنه چه حالی بهش دست میده؟ تازه بدتر این که ماشین لباس شویی هم نداری اینجا دستات وقتی ظرف می شوری سرخ سرخ میشن. یه آب گرم ندارین! خودشم که فقط بلده سفره بندازه...

-ببین مینا؛ آرمان از اول شرایط اینجا رو برام گفت! حتی راضی نمی شد که بیایم اینجا. خودم باعش بودم! آرمان تو همه ی کارها کمکم می کنه تو تازه یه روزه اومدی نبودی که. اکثر روزها ظرف ها رو خودش می شوره نمی ذاره بهم اینجا سخت بگذره!

با حرص دستشو به نشونه ی برو بابا تو هوا تکون میده.

-نمی ذاره بهت سخت بگذره و آب شدی؟! خواهر من اون همه لپ و کپل داشت! کجا رفتن! باز با آب شدت لپات می شه کنار اومد اما آخه اون کپلای خوش فرمت چطور فرار کردند؟!

خدای من...

از دست این مینا!

در با تقه ی آرومی که بهش می خوره باز میشه و آرمان با پیشونی سرخ شده وارد خونه میشه .
مطمئنن همه ی حرف های ما رو شنیده که چشماش در تلاشن که دیدی هر چند کم یه کیلام
داشته باشند!

آقا آرمان اینجا وقتی حوصله اتون سر بره کجا می رین می گردین؟

آرمان خان میگم به نظرتون هائیه خیلی لاغر نشده؟

آرمان جان این جا مریض بشین دکتر هست؟

آرمان جان خیلی جلوی خودمو گرفتم که اینو نگما اما نشد! خیلی کار بدی کردین که خواهرمو
اوردین اینجا! شما نباید به حرف این بچه و پدر و مادر من گوش بدین! ظاهرا از سر و ریختن
داشتن عقل و آگاهی زیاد می باره!

و همین طور ادامه داره !

مینا رحم نداره چپ و راست کنایه می زنه آرمانم فقط سکوت می کنه و نگاه های التماس امیزی
روونه ی من می کنه که نجاتم بده! اما اخه چطوری تو یه اتاق عملیات نجات و انجام بدم!
حداقل دو تا اتاق اگه داشتیم دست خواهرمو می گرفتم و می رفتیم اونجا می نشستیم.

به بهانه ی نشون دادن امام زاده به مینا راضیش می کنم که بریم بیرون.

و برای این که آرمان یه کم استراحتم داشته باشه تو روز تعطیل؛ ناهارمونم می بندم که تو امام
زاده بخوریم.

توی راه امام زاده، مینا پاشو گذاشته تو یه کفش که الا و بالله باید بریم خونه ی یدالله خان! سوار
اسبش بشه تا بقیه راهو پیاده نیاد!

از ترس این که این کار و نکنه بهش نمیگم که خونه ی یدالله خان سر راهمونه !

-چرا قبول کردی بیای اینجا بمونی! نمی فهممت خواهر من...

سبد کوچیکی و که بغل گرفتم به دست مینا میدم.

-من قبول نکردم بیام اینجا بمونم! قبول کردم تا معلم جدید برسه که چیز زیادی هم نمونده؛ این
جا بمونیم خودتم که شنیدی آرمان چی گفت! اخرای همین ماه برمی گردیم...

مینا بر عکس من و مهرنوش بور و چشم رنگی نیست. چشم های تیره و موهای تیره اش رو از مامان به ارث برده و به شدت بامزه ست.

شاید من و مهرنوش زیباتر به نظر برسیم اما با یه کم نشست و برخاست با مینا و دیدن خنده های جذابش ورق برمی گرده به نفع خودش.

کلاه پشمی منو انداخته روی سرش و کل موهایش دورش پخش و پلاست هر چقدرم آرمان نگاهش کرد تا بلکه بفهمه که یه روسری بندازه؛ نفهمید!

هیچ کدومم جرات نداشتیم بگیم که دختر یه کم مراعات کن مثلاً داری میری امام زاده! -تصمیم غلطی که گرفتی رو واسه ی من یکی توجیح نکن! با من برمی گردی خونه اقاتونم که چیزی نمونده تا معلم جدید برسه! زودی میاد پیشت...

-دیوونه شدی مینا؟ یعنی چی که با تو بیام؟!

سبد غذا رو تحویل خودم میدم.

-بگیر اینو ببینم. یعنی چی نداره! با من برمی گردی...

به خیالاتی که برای ما داره می خندم.

دو روزه که هوا آفتابی و با وجود سردی و، وجود برف روی زمین، میشه از خونه بیرون زد. درخت ها لخت و سرما زده اند. چشمه ها هم به خاطر تابش آفتاب روزگارشون بهتر به نظر می رسه. با هر نفسی که می کشیم بینیمون مهمون سوز هوا میشه. به امام زاده که می رسیم مینا ذوق زده میشه.

-اینجا چه قشنگه...

-آره؛ خیلی.

-وای خدا این چرا همه جا هست؟

قبل از این که به مینا بگم از چی حرف می زنه صداشو می ذاره پس سرش و دستش رو سمت درخت بزرگی که کنار امام زاده ست دراز می کنه و داد می زنه.

-همه جا هم هستی!

هنوز گیجیم که صدای مردونه ی آشنا به بلندی صدای مینا به گوشم می رسه.

-معذرت می خوام که اومدم تو محل زندگی شما و چپ و راست هم واستون دردرس می کنم جلوی پاتونم سبز میشم!

وای خدا آقای سلیمانیه که به درخت تکیه داده؟!

مینا با حرص رو به من میگه:

-به من تیکه انداخت؟!

و شروع یه ماجرای دیگه...

قدم های بلندی تا رسیدن به بابای طاهر برمی داره و کنارش که می رسه شاکی میگه:

-محل زندگیتون بخوره تو سرتون! اینجا آدم و حیوون فرقی با هم ندارن! اون از سگاش که پاچه ی آدم و می گیرن اینم از ساکنینش که ادب ندارن.

قبل از این که بتونم قدمی بردارم برای مداخله؛ آقای سلیمانی کفرش درمیا و از یقه ی مینا می گیره و روی پاهاش بلندش می کنه!

پاهام به زمین چسبیده نمی تونم بشنوم داره چی تو گوش مینا زمزمه می کنه. اما حالم بد میشه تازه یاد کاری که با زنش کرده بود می افتم فکر این که داره مینا رو تهدید می کنه خونم رو جوش میاره و به سمتش حمله ور میشم.

-ولش کن! ولش کن، ولش کن عوضی...

خیلی منظره ی زیباییه ...

من سنگ پرتاب می کنم سمتش مینا رو رها می کنه. مینا هم از فرصت استفاده می کنه و با پاشنه ی پاش می کوبه تو قسمت حساسش...

من و مینا هم بعد خم شدنش و صدای داد و فریادش؛ دست همو می گیرم و از محل حادثه دور می شیم. امیدوارم امام زاده جان خواب بوده باشه تا گندی که تو مکان مقدسش بالا آوردیم رو ندیده باشه!

به چشمه که می رسیم دست از دویدن برمی داریم روی پاهامون خم می شیم و نفس نفس می زنیم. نفسم به زور بالا میاد وقتی می پرسم:

-چی در گوشت می گفت؟

چشماتش گرد میشن و با حرص میگه:

-مرتیکه ی بدقواره ی گنده به من میگه اگه خواهر هانیه خانوم نبودی می دادم دست سگای همین محله تا بهت یادآوری کنن که همین چند روز پیش یکی از اهالی بی ادبه همین روستا نجات داد!

وا میرم و میگم:

-همین؟!

-کم بود؟ قرار بود بیشتر بارم کنه؟ ناراحتی برگردم یه دور کتکم بزنه...

دست به کمر میشم و پوفی می کشم.

-وای من فکر کردم تهدید اون جوری کرد تو رو!

-تهدید اون جوری؟! چی می گی هانیه؟

نمی دونم بازگو کردن این مسئله برای مینا کار درستی هست یا نه اما نمی تونم زبون به دهن بگیرم و تعریف می کنم هر چیزی که از آرمان در رابطه باهاش شنیدم.

مینا که تمام مدت داشت با دقت به حرف هام گوش می کرد توی فکر فرو می ره و به سمت خونه حرکت می کنه منم به دنبالش.

-نه هانیه بهش نمی خوره این طور آدمی بوده باشه!

-پس؛ تو هم مثل من فکر می کنی؟

-ببین هانیه من مردهای عوضی زیادی رو دیدم که به یه پشه ی ماده هم رحم نمی کنن! این مرتیکه ی بی تربیت، با وجودی که خیلی خر به نظر می رسه! این غلط های زیادی تو وجودش نیست. حتما یه چیزی این وسط هست که کسی ازش خبر نداره. ببین من کی بهت گفتم.

شونه ای بالا می ندازم برای خودمون. دو تا خواهری که از مردی طرفداری می کردن که تا دو دقیقه ی پیش داشتن می کشتنش!

صدای ماشین که از پشت سرمون می شنویم؛ به عقب برمی گردیم و با دیدن وانت آقای سلیمانی دو تا پا داشتیم دو تا پای دیگه هم قرض می کنیم و فرار رو بر قرار ترجیح میدیم!

وقتی مینا برای بار دوم، خواست که به حموم ببرمش دلم می خواست که جیغ بکشم!

شکم درد و بهانه کردم و از مادر گلی خواستم که مینا رو ببره .

بماند که وقتی مادر گلی با چارقد محلی و جوراب های جاجیم، به خونه امون اومد مینا کم مونده بود جوراب هاشو از پاش دراره!

چون از نظرش خیلی بامزه بودن! مادر گلی هم دید اگه چیزی نگه جوراب هاش و باید بده به خواهر دیوونه ی من؛ گفتش که یه جفت دیگه هم داره که با کمال میل تقدیمش می کنه به مینا!

این طوری شد که مینا عاشق مامان گلی شد و ازش پرسید از چارقد محلیشم دو تا داره؟!

خلاصه بعد رفتنشون قبل این که یه نفس راحت از دست مینا و کارهایش بکشم آرمان به خونه اومد! اول از تنها بودنم کمی متعجب شد و بعد که خیالش راحت شد مینا نیست تلافی تمام این مدتی که مینا اینجا بود و درشت بارش کرد و من خندیدم و برای نجاتش کاری نکردم کرد!

مثل همیشه خوش پوش، تمیز و زیادی جدی به نظر می رسه! شال دور گردنش رو باز می کنه.

-بالاخره تنها شدیم! خوب از کجا شروع کنم؟!

متوجه منظورش نمیشم و می پرسم:

-چقدر زود برگشتی خونه؟

شالی که توی دستش هست رو دور گردنم می ندازه و منو سمت خودش می کشونه. بی اندازه ناراحت به نظر می رسه.

-خواهرت اومد منو دیگه یادت رفت ها؟! نمایای حتی یه دونه بوسم کنی؟!

چشم هاش و همیشه دوست داشتم، همیشه هم دارم .

-هر چی بهم میگه می خندی؟ دلت خنک میشه نه؟!

نگاه کردن و سکوت تنها کاریه که از من برمیاد! وقتی این همه نزدیک و در انتظار گرمای وجودشم باید هیچی نگم! چون حرف زدن من مساوی میشه با رفتن توی آغوشش! بوی لعنتیش دلتنگ ترم می کنه و لعنت به همه ی حس های دنیا که باعث میشن دچار لرزش بشم از شدت خواستنش!

-تنبیه ام می کنی و با خودت نمی گی که این پسر طاقت این همه دوریو نداره؟! چشمش سرخ میشن حالت نگاهش مثل یه اهنربا منو داره جذب می کنه! خودم رو می خوام از این جریان کشش نجات بدم. می خوام از بندش خودم رو رها کنم؛ مانع میشه. شال و می ندازه، دورمو با دست هاش حصار می کشه.

-از چی داری فرار می کنی؟ نه حرف می زنی نه حتی به من و حال و روزم می خندی!
-حال و روز من بدتر از تو هستش! فکر می کنی همه چی یادم رفته و نمی دونم چه چیزهایی و با چشم هام دیدم؟ فکر می کنی حالا که خواهرم اومده یادم رفته که اون دخ...
هجوم بغض مانع میشه که ادامه بدم. من دلتنگم دوشش دارم و به اندازه ی قد دلتنگی هام و دوست داشتنم ناراحت!

-من اونقدری برات ارزش ندارم که این داستان و فراموش کنی؟!
میون بغض لبخند زدن سخته.

-اگه برام ارزش نداشتی اصلا ناراحت نمی شدم چون برام مهم نبود که دیروزت چی بود و امروزت قراره چطور باشه؟ تو برام ارزش داری اما این دلیل نمیشه که من اجازه بدم باهام طوری رفتار بشه که غرورم صدمه ببینه! آرمان اون روزی که اون دختر پاشو گذاشت تو این خونه من از همون روز شکستم!

نگاهش تیره و تار میشه حصار دستاش دور بازو هام محکم تر.

-چی کار کنم که بشم برگردم به عقب و راهی که رسید به این بدبختی رو نرم؟!
پیشونیشو تکیه میده به سرم.

-چیکار کنم؟ تو بگو!

ای کاش داد و بیداد می کرد و این طور آشفته از من نمی پرسید که چکار کنه؟!
دستمو دور گردنش حلقه می کنم و بعد چند روز؛ صورتشو می بوسم خدایا فقط کمک کنی یه دونه ببوسم! سخته که از بوسیدنش دست بردارم.
نگاهم که می کنه زمزمه می کنم.

-از من نپرس!

دستاشو از دورم باز می کنه.

می خواد حرف بزنه اما دست دست می کنه. دستشو پشت گردنش می کشه محکم. ازم چشم بر نمی داره لب هاشو برای گفتن چیزی مثل "اون" باز می کنه که از بیرون صدای داد و هوار به گوشامون می رسه! قبل از من آرمان با عجله از خونه بیرون میره بهتر بگم دنبال یه ریسمان می گشت تا از این شرایط فراریش بده که خداروشکر فراهم شد اونم توسط کی؟! خوب معلومه مینا!

نفس عمیقی که با درد همراه شده می کشم. از خونه بیرون میرم و با دیدن مینا که دوباره با بابای طاهر درگیر شده محکم می کوبم رو پیشونیم!

اخه این دفعه چی شده؟!

مینا در حالی که کنار بخاری لم داده و با حوله ی من! موهاشو خشک می کنه برای آرمان حرف که چه عرض کنم؛ متن تهیه کرده!

-این مرده دو زار شعور نداره آقا آرمان! من نمی دونم همه ی مردها انقدر بیشعورن یا مردهای این روستا تشریفشونو بیشعور دارن! البته یدالله خان خوبه ها اونو فاکتور می گیرم. با این که دور و برش پر از اسب و خر و گاو؛ بلده با یه خانوم چطور رفتار کنه! مردک پروو انگار من بهش گفتم بیا ما رو برسون! جلو پامون ترمز کرده به مامان گلی میگه، برسونمت آجی منم که اونجا مترسک سر جالیز بودم. این مامان گلی هم انگار از خداهش بود زرتی پرید تو ماشین دست منو هم گرفت برد! اخه اون ماشین بوگندوی پر از خاک و خل؛ چه جذابیته واسه من می تونه داشته باشه که بهم میگه فقط از تنبلیت بود که سوار ماشین من! شدی وگرنه قبلش حتما باید یه گوشمالی بهم می دادی! انگار من باهاش شوخی دارم مردک بی تربیت که با من شوخی می کنه! تو امام زاده زدم شل و پلش کردم براش بس نبود؛ که دوباره تنش می خواره؟! به من میگه حیف که زنی! آخه احمق بیشعور همین جنس من تو رو پس انداخت که شدی مایه ی انزجار. هر چی می کشیم اصلا تقصیر خودمونه! چه لزومی داره از این جونورها پس بندازیم که بعدا واسه خودمون شاخ بشن؟!

آرمان یه نگاه به من می ندازه منم یه نگاه به مینا بلکه ساکتیم نه؛ خفه بشه! که طبق معمول نمیشه...

-تو امام زاده زدی شل و پلش کردی؟!

این گفته ی آرمان پر از تعجب رو به من گفته میشه!

من شونه بالا می ندازم و مینا ارائه شاهکار میده!

-با هانی رفتیم امام زاده دیدم نکبت به درخت تکیه داده! بعدم آقا شاکی شده که من تو روستاشون مزاحمم! با این روستای داغونشون! خلاصه عصبانی شدم دو تا حرکت رفتم روش تا بفهمه من کی هستم!

دروغگو رو ببین ها...

-دروغ میگه آرمان! قضیه این طوری نبود اصلا. ما رفتیم امام زاده آقای سلیمانی هم اونجا بود یهو این مینا نه داشت نه برداشت داد زد که تو اینجا هم هستی! خوب اونم گفت ببخشید که تو روستا و محل زندگی خودم هستم و مدام جلوی پاهات سبز میشم! این شد که با هم دعواشون شد. مطمئنم امروز هم تقصیر خودش بود حتما باز بهش گیر داد! اصلا تو چی از جون آقای سلیمانی می خوای؟!!

مینا حوله رو گذاشت روی پاهاش و گفت:

-اون موقع که داشتی با سنگ می زدی تو سر و کله اش آقای سلیمانی، آقای سلیمانی نمی کردی!

آدم فروشی هست ها...

آرمان که چپ نگام می کنه به من و من می افتم.

-خوب دیدم دارن همو می کشن! منم که بوق نبودم رفتم چند تا سنگ انداختم که پا در میونی کرده باشم!

-که پا در میونی کرده باشی؟! اونم با سنگ؟!!

حالت نگاهش هر چند حرص داره اما خنده هم داره! سری تکون میدم و میگم:

-خوب چیز دیگه ای دم دستم نبود!

جلوی خودشو می گیره که نخنده چشم غره ای به هر دومیون میره و در اخر رو به مینا می کنه و با جدیت میگه:

-مینا خانوم شما هم مثل خواهر خودمی! هر چقدر که واسه هانیه عزیزی همون قدر هم برای من عزیزی! این مرد سابقه ی خوبی نداره دروغ و راستش رو نمی دونم اما تو این روستا

چندان ارزش دل خوشی ندارن مردم! شما هم که از وقتی اومدی فقط داری با این آقا یکی به دو می کنی! تو شان شما نیست همچین رفتارهایی؟ تحصیل کرده هستین این رفتارها رو نکنید! مینا خدا رو شکر یه کم خجالت زده میشه.

-آقا آرمان فکر نکنید من همیشه این جور هستم نه نیستم. اما نمی دونم چرا این اقا رو می بینم نمی تونم خودمو کنترل کنم و بهش نپریم! نه که از اول خیلی خوب با هم آشنا شدیم...

آرمان با یه نفس پر که خالی میشه از سینه اش کلافگیشو اعلام می کنه.

-هر چی بود و نبود دیگه سمت این آقا نرو مینا جان، اینجا محیط کوچیکه یه وقت خدای نکرده مردمش فکر بدی می کنن! هم واسه اون اقا که سابقه ی خوبی نداره بد میشه هم برای شما...

مینا دیگه حرفی نمی زنه و به من میگه:

-یک ساعته ما اینجا نشستیم یه چایی ندادی بهمون از ناهارم که خبری نیست؛ رستورانم نداره اینجا زنگ بزنیم سفارش بدیم! چهار تا تخم مرغ که می تونی درست کنی، مردم از گشنگی بابا...

آرمان می خنده و آستین های بلوزش رو بالا میده.

-ناهار امروز با من. می خوام براتون یه چیزی درست کنم که کیف کنید!

مینا سوتی می کشه.

-افرین به شما! معلومه خواهرم خوب تربیتتون کرده!

ارمان خشکش می زنه و منم به در و دیوار نگاه می کنم مینا هم که عین خیالش نیست چی گفته؛ به خشک کردن باقی موهاش می پردازه!

نگاهی به آرمان می ندازم که به من نگاه می کنه لب می زنم:

-خوب به من چه!

حضور مینا باعث شده که نشه راجع به مسائلی که بینمون پیش اومده حرف زد، از طرفی هم دلم نمی خواد که مینا به مشکلاتی که برام پیش اومده پی ببره! حتی تصور این که مشکلم رو به مینا بگم برام عذاب اوره! نمی دونم چطور می تونه به ماجرا نگاه کنه. مینا به حتم طاقت صبر کردن نداره و با آرمان در میفته و من این رو نمی خوام.

از طرفی هم واقعا همیشه این دوری ای که بین خودمو آرمان به وجود اوردم، از چشم مینا پنهون کنم. یه چیزهایی فهمیده و سوال و جوابم می کنه و با جواب های سربالای من هم قانع نمیشه! خدا رو شکر قصد رفتن هم نداره؛ حالا ما هیچی نمی گیم خودش هم خدا رو شکر دو زار شعور نداره تا با خودش بگه این دخمه مگه چقدره که منم توش جا بشم! خواهر من والا دیگه داره دو هفته میشه پاشو برو دیگه...

با آقا یدالله تو این مدت خیلی گرم گرفته! هر روز میره اسبش رو می گیره و کل روستا رو باهاش می گرده! تو این گردش هم کاملا اتفاقی گذرش به آقای سلیمانی میفته و پاچه ی همو می گیرین! جالبیش اینجاست که طاهر هم باهاش میره اسب سواری! منم که حرف بزnm میشم آدم بده!

آرمان که از دست خواهرم پیر به نظر می رسه مدام کلافه ست و هر کاری می کنه که یک دقیقه با من خلوت کنه نمی تونه! یعنی خودم هم فرصتش رو نمی دم و این روزها حس می کنم که یه آدم خیلی بد هستم که بدجنسیش حسابی گل کرده!

دلم براش تنگ شده، خیلی زیاد! اما با دلم نمی تونم کنار بیام! ناراحتم اونقدری که به خواسته های قلبیم توجهی نکنم.

دوباره مینا رفته سراغ مش یدالله و اسبش، آرمان هم خبر داده بود که یه کم کار داره تو مدرسه دیرتر میاد با خودم فکر می کنم که برم پیشش با یه لقمه ی گرم. یه کم با هم حرف بزنینم شاید یه کم دعوا! اما به نتایج خوبی برسیم...

با این فکر و تصمیم لبخند می زنم چند تا لقمه از شامی هایی که از ظهر به جا مونده یا بهتر بگم از دست مینا قایمشون کردم! ساندویچ درست می کنم و بعد پوشیدن لباس هام به سمت مدرسه می رم، از تصور این که با دیدنم تو مدرسه اخم هاشو تو هم بکشه و بگه اینجا چیکار می کنی تو؟ می خندم.

نزدیک مدرسه میشم ماشین مدل بالایی جلوی دروازه ی آهنی پارکه! شونه ای بالا می ندازم و وارد مدرسه میشم همه جا تو سکوت مطلقه...

هیچ خبری از هیاهوی بچه هایی که به خونه هاشون رفتن نیست. یه ظرف غذای پلاستیکی روی پله ها جا مونده. برش می دارم و وارد مدرسه میشم اما قبل این که پا تو دفتر بذارم صدای گریه ی آروم زنونه ای می شنوم.

می ایستم و گوش هامو تیز می کنم...

-یادته آرمان... بگو که تو هم مثل من تک تک شب هایی که با هم صبح کردیم رو نتونستی فراموش کنی! من و تو یه نفر بودیم یادته آرمان! این حرف تو بود... حرف تو... تو حتی نمی تونستی بی من قدم از قدم برداری! چطور تونستی با من؛ با خودمون این کار و کنی... سر یه اشتباه احمقانه ی من پشت کردی به همه چی! من حماقت کردم من رفتم و فکر کردم که دووم نمیاری و میای سمتم! اما تو به خاطر این که ثابت کنی که می تونی من و پشت سر بذاری رفتی ازدواج کردی! باشه من اشتباهمو قبول می کنم اما تو رو به اون خدایی که می پرستی این بازیو تمومش کن... من نمی تونم نفس بکشم همه جا برام قفس شده... برگرد به من! برگرد به من آرمان...

بمب...

ظرف غذای به جا مونده توی دستم روی زمین می افته کنار لقمه های گرمی که مزه ی صداقت می دادن!

قبل این که آرمان و که از صدای افتادن ظرف روی زمین به پیشوازم اومد ببینم؛ پشت سرش دختری رو می بینم که در کمال ارستگی و زیبایی با اشک هایی که زیباییشو چند برابر کرده، پشت قامت همسرم می بینم. نگاه کینه توزانه اش هنوز از اون شب اخر؛ به همراه داره...

زمزمه ی آرمان که هانیه رو لب می زنه می شنوم اما هنوزم نگاهم به اون دختره...

-آرمان حالا که با پای خودش اومده و همه چیو شنیده بیا و تمومش کن! واقعیتو بهش بگو...

واقعیت؟!!

واقعیت تمام مدت زیباییه که با هم گذروندیم یا تمام زیبایی های دروغینی که از سر گذروندیم؟!!

-آرمان ساکت نباش؛ حرف بزن! بگو بهش... بگو که هشت سال تمام کنار هم بودیم... بگو که برای تنبیه من تن دادی به ازدواج باهش...

به آرمان نگاه می کنم. دلم می خواد مثل این چند وقت پررو به نظر برسه و داد بزنه!

اما نگاهش شرمنده ست به عقب می چرخه.

-خفه شو و ما رو تنها بذار!

هشت سال؟!!

هشت سال کنارش بوده...

هق هق گریه ای که باید متعلق به من باشه، اما نیست !

-آرمان جان...

پلکامو روی هم می دارم؛ جان من رو این طور صدا می زنه؟!

-ساکت شو فقط برو...برو...

حتی با عریده ی آرمان هم چیزی توی دلم تکون نمی خوره مگه نه که همیشه از جا می پریدم!؟

گام های بلند و پرگریه ای که از ما دور میشه...

دستای یخ زده ام روی گره ی چارقند گل دار محلیم چفت میشه، هوا نیست!

حالا که تنهاییم کنار سایه ای که دورتر ایستاده و ما رو تماشا می کنه، باید جون داد و راحت شد!

دستاشو انگار که قزازه یه حیوون وحشی رو آرام کنه بالا گرفته !

-با هم حرف می زنیم؛ مفصل...همه چیز رو برات میگم از اول اول!

چی و می خواد بگه؟ از اولش دقیقا کجا میشه؟ هشت سالی و کنار هم گذروندن؟

-اگه اولش میشه...میشه...اینجایی که این...این زنیکه به...به خودش اجازه داده بیاد...بیاد تو

حریم...حریم زندگی من...نمی خوام بشنوم !

یک قدم به عقب میرم.

-بین...ما...دیگه چیزی نیست! چیزی نمونده...می تونی بری...بری به ادامه ی...ادامه ی هشت

سالی که گذروندی...برسی...

هنوز دستاشو بالا گرفته؛ باورش نمیشه که دارم انقدر راحت کنار جون کننم این حرف ها رو

می زنم. پشت می کنم شاید به این زندگی...

قدم هام شل و وا رفته ست...یخ زدن از سرما؛ شایدم از سرمایی که زندگی برام به خواب

دیده...

از کنار دختره ی بزک کرده می گذرم حتی لایق این نیست که براش وقتی به اندازه ی دادن

یک فحش تک کلمه ای مثل " میمون خراب هشت ساله " بگذارم!

باشه سه کلمه شد...

از مدرسه که خارج میشم، کمرم خم میشه!

شاید باید پشت سرم می اومد!

هیچ صدایی نیست تا منو به خودش بخونه...

بالاخره یه زندگیه هشت ساله داشت تفاوت فاحشی داره با این چند ماه کوتاهی که برای من یه عمر پر از قشنگی بود...

دارم چی میگم! خواب دیدم یعنی...

به عقب نگاه می کنم هنوز ماشین مدل بالا جلوی مدرسه ست و صدای شکستن قلبم مثل صدای بهم کوبیدن طبل بلند!

چرا دنبالم نیومد؟! گفت مفصل حرف می زنیم حالا من گفتم که تموم شد و بره به اون هشت سال برسه! باید می رفت؟!!

خفگی، هیچ وقت انقدر نزدیک به خودم حسش نکردم...

قبل این که به دو راهی برسم که منو به خونه ای که شاید هیچ وقت قرار نبود جای من باشه؛ برسم یکی بازومو می گیره، اومده بود!

جلوم می ایسته؛ نفس نفس می زنه عصبانیه چشماش سرخه؛ حالشم درست نیست!

خوب به درک...

-می ریم وسایلمونو جمع می کنیم برمی گردیم خونه امون؛ خونه ی من و تو...

یه چیزی مثل سنگ، یه سنگ گنده با لبه های تیز وسط حنجره ام نشسته.

خونه ی من و تو؟!!

محکم روی محاسن نداشته اش دست می کشه من و دنبال خودش می کشونه.

نه این که بخوام باهاش برم، نه! نمی تونم توانش نیست تا مخالفت کنم.

هر چند ثانیه به من نگاه می کنه زیر لب فحش میده و به راهمون ادامه...

راهی که حتی دلم نمی خواد باهاش هم مسیر باشم.

به خونه که می رسیم مینا هم هست نمی دونم چی تو چهره امه که چهره ی خندونش پر می کشه و وای وای راه می ندازه.

-وای...وای...چی شده چرا این شکلی شدی؟!

هیچی نشده فقط نقطه ی پایان یه زندگی رسیده...

-آرمان چی شده خواهرم چرا این شکلیه؟

قبل این که ارمان بخواد با دروغ توجیه کنه این حالمو سمت کمد می رم.

-وسایلتو جمع کن مینا جان؛ باید برگردیم خونه امون!

پشت سرم سکوت تشکیل شده.

فقط به اندازه ای که بی لباس نمونم لباس برمی دارم و توی ساک می دارم .

-معلومه اینجا چه خبره؟ چرا هیچ کدوم هیچی نمی گین؟ نصفه عمر شدم!

-به خاطر خدا یک بار تو عمرت زبون به دهن بگیر و کاری که ازت خواستم و انجام بده!

فریادم خارج از باور شونه...

ارمان دستاشو پشت سرش می ذاره ناباور سر تکون میده.

-این کار و با من نمی کنی...نکن!

دلم می خواد این کار و باهات بکنم...آره می خوام...

جدیتم و که جدی می گیره شروع می کنه به خط و نشون کشیدن.

-به خدای احد اگه به این نیت بخوای از پیشم بری دور استم خط می کشم!

توجهی نمی کنم دلم شکسته درسته اما بلده چجوری بیشتر شکستوو...

-هوی سر خواهر من داد می زنی؟ سر خواهر من؟! خواهر من بی آزار ترین آدم کل زندگیمه...

غلط می کنی تهدیدش می کنی! چیکار کردی باهات که شبیه میت شده؟! بذار بریم شهر میدیم پوستتو بکنن...

آرمان جوابی به مینا نمی ده به من نگاه می کنه.

-از این در بیرون نمیری هانیه...

زیب ساکمو می بندم. مینا هم وسایلشو جمع می کنه مثل مرغ سر کنده شده مینا.

-نمیگی چیکارش کردی نه؟ بالاخره که می فهمیمم بترس از اون روز...

دل و روده ام پیچ می زنه... به قدری مصمم هستم که باورم نمیشه...

آرمان بازومو می گیره.

-با خودمون این کار و نکن...نکن...نکن...

تو صورتم داد می زنه.

اشک نیستتر می زنه... چونه ام به لرزش میفته.

-نمی خوام ببینمت...هیچ وقت...

خنده ی پر حرصش و فریادی که ستون تنم رو می لرزونه.

-حق نداری پشت کنی به من...نه تا وقتی که حرفامو نشنیدی...

مینا با ضربه ی کوله اش، آرمان و از من دور می کنه.

-سرش داد نزن! نمی بینی حالشو؟ بیفته اینجا بمیره راحت میشی؟!!

آرمان سخت به من نگاه می کنه عضلات گونه اش از خشم تکون می خورن و سیاهی مطلق
که توی چشماشه ترسناک. حتی مینا هم عقب نشینی می کنه...

-می ری چند روز خونه ی مادرت، چند روز دیگه میام دنبالت برمی گردیم خونه امون!

پوزخند می زنم و از خونه خارج میشم انگار قلبم از سینه ام دراوردم و گذاشتم جلوم و زیر
پاهام لهش کردم که این طور به خون ریزی افتاده...

مینا واسه آرمان رجز می خونه و مامان و بابامو با عقاید عهد هجرشون نفرین می کنه که
باعث و بانی این شرایط برای من تو این سن شدن!

خونه ی پدری!

همیشه اگه بهترین جای دنیا بوده حالا اما بدترین جای دنیا به نظر می رسه. من برای پشت
کردن به زندگیم به این جا اومدم و از نظر مامان این اصلا قابل قبول نیست.

از نظر مامان هیچ اتفاق مهمی که نشه حلش کرد نیفتاده !

آره خوب شکستن قلب منو باورهام اتفاق مهمی نیست... بابا هم بعد شنیدن توضیحات کاملی که مینا برایش داد مامان و تایید کرد و حتما باید سرم زن می گرفت که اتفاق مهمی محسوب می شد این جریان؟!

من سکوت و انتخاب می کنم مینا داد و فریاد رو و بابا و مامان هم پاسخ دادن به تماس های آرمان رو. واقعا متوجه نیستن که من برای قهر او اومدم تو این خونه؟! مینا تهدیدشون می کنه که من و با خودش می بره هند و بابا آب پاکی رو می ریزه تو دستش که هانیه مثل تو بی صاحب نیست که سرشو خم کنه بره هر جایی که دلش خواست! تا شوهرش اجازه نده نمی تونه قدم از قدم برداره...

دل من جای مینا هم شکست...

تنهایی رو انتخاب نمی کنم مینا اتاقتش رو باهام شریک میشه .

-موندن تو عهد قجر! همه چی و تو شوهر داشتن و نداشتن می بینن... تو غصه نخور من خودم یه تنه حساب این شوهرتو می رسم زنگ می زنم مهرنوشم بیاد خودمون آدمش می کنیم! فکر نکن تنهایی! مامان و بابای ما رو هم ولشون کن تو حال خودشون و تفکرات ناحسابیشون باشن...

با همون لباس ها روی تخت مینا دراز می کشم نشد که راحت عزاداری کنم حالا هم دلم نمی خواد...

میون غرغره های مینا چشمامو می بندم یه خواب بد و غیر راحت هم، کمی شاید خوبم کنه.

-اون بچه ست عقل تو کله اش نیست تو چرا باهانش همراه شدی مینا؟

-خیلی خوبه که می دونید بچه ست و انداختنش تو این موقعیت! مامان داماد محترمتون تو زرد از اب دراومد...

-ببند دهن تو دختر! تو زرد از آب دراومد چیه! آرمان پسر محترمی تو شهر واسه خودش ارج و قرب داره ما که تا حالا نشنیدیم پشت سرش بد بگن هر چی هم شما دو تا دیدین خودتون گفتین مال قبلا بوده! چرا شلوغش می کنید؟!

-مامان خط فکری شما با ما یه دنیا فرق داره! این آدم دروغ گفته پنهان کاری کرده؛ هر غلطی قبلا کرده تو زندگی الانش با هانیه تاثیرات بدی گذاشته. نمی بینید هانیه چقدر ضعیف شده؟ مامان لطفا چشمتونو باز کنید! این آقا باید بیاد و جواب پس بده خواهرمو مگه از سر راه آوردی که با دو تا زنگش می خوای بفرستیش بره خدمت آقا!

پشت در آشپزخونه نشستم و به بگو مگوهاشون گوش میدم.

تمام دیشب و بین همین بگو مگو ها گذروندیم بابا و مامان تو جبهه ی آرمان هستند و از نظرشون همین که آرمان تو زندگیش با من دست از پا خطا نکرده؛ اشتباهی متوجه اش نیست. حتی بابا خودش شخصا با آرمان صحبت کرده، مثل همیشه در کمال احترام. انگار نه انگار که من و دچار چه عذابی کرده!

حالا می تونم مهربانوش و مینا رو درک کنم!

شاید اشتباهم این بود که از خواهرام فاصله گرفتم یا بهتر بگم مامان این کار و کرد! تمام کارهایی که برای اونا آزاد بود برای من قدغن...

وقتی دیشب بابا گفت که آرمان مثل پسرش هست و یه سرمایه گذاری بزرگ با هم دارن انجام میدن رسماً متوجه این موضوعم کرد که قهر و لوس بازی نداریم خونه ی شوهر تا ابد جایگاه ابدیته...

به قدری حس لج و حرص توی من ریشه گرفته که دلم می خواد یه درس عبرت بزرگ به همه اشون بدم! اما به درونم که مراجعه می کنم می بینم من آدم این حرف ها نیستم.

نهایتش بشینم یه گوشه و غصه بخورم خیلی هم لجم بگیره یه لگدی چیزی بپروم!

مثل همین روزهای افسردگی که بین بگومگوهای مینا با مامان اینا گذشته و من فقط یه نظاره گر بودم. حتی مامان اومد پیشم البته وقتی که مینا نبود و ته حرفاش رسید به اینجا که مینا خودش رو بدبخت کرده می خواد همین بلا سر تو هم بیاد!

چرا تا امروز مامان و این شکلی ندیده بودم؟! انقدر بد!

بابا هم که تو این چند روز، روزی نبود که با آرمان حرف نزنه و منو نصیحت نکنه که این مرد، مرد زندگیه بچسب به زندگیت! خریت نکن... مادرتو ببین باید الگوت باشه! می دونی چقدر در حق من گذشت کرده؟ اگر مادرت تدبیر گر نبود هیچ کدوم ما الان کنار هم نبودیم!

باید باور کنم که اون درخواست رقص هندی از مامان و خیلی چیزای دیگه از جاهای دیگه ای آب می خورد؟! ای کاش این طوری باور هام دونه دونه جلوی چشمم فرو نریزن!

غروب پنجمین روز برگشتم به خونه ی پدری بود تو حیاط پشتی هستمو بی هدف بیل باغبونی رو تو خاک باغچه فرو می کنم یه حجم بزرگ از دلتنگی وسط قفسه ی سینم نشسته و دورش رو بافت هایی پر از بغض احاطه کرده.

خسته ام از تلفن همراهی که مدام صدام می کنه! جوابی ندارم برای یه مشت دروغ.

این که انقدر دلتنگش هستم که بی تابی امونم رو بریده اصلا قشنگ نیست!

قشنگ نیست که با قلبم کشتی بگیرم تا تماس هاشو جواب نده...

قشنگ نیست که با خودم به مبارزه افتادم.

چطور اخه قلب شکسته ام تمایل داره برای دوباره دیدن و لمس کردنش؟!!

یکی به آدم بدی کنه آدم تا قیام قیامت میگه این آدم این طور آدمی هستش! چطور پای قلب و دوست داشتن که وسط باشه به همچین حرف و عملی نمی رسیم؟!!

بیلچه رو توی خاک فرو می کنم و از رو زانو هام پا میشم چشم های ترم رو بالا که می گیرم؛ دنیا برام متوقف میشه.

یه مرد بهم ریخته با پاچه ی شلوار گلی با فاصله ی چند قدم از من ایستاده.

می تونم مامان و ببینم که از پشت پنجره نظاره گر این صحنه ی رمانتیک هست!

چه عکس العملی باید داشته باشم؟ همه ی اون بغضی که درونم بوده و هست تبدیل به خشم میشه. اخم هام جای بهت رو می گیرن.

-کی بهت گفت بیای اینجا؟

جلوتر میرم سر جاش ایستاده و بی توجه به من پر از خشم لبخند به لب داره !

-اومدم دنبال زنم!

باید از این جمله خوشم بیاد؟!!

شاید!

-فکر نکن مامان و بابام قربون صدقه ت رفتن همه چی حل شده! من مثل اونا فکر نمی کنم راهتو بکش و برو...

انگار انتظار این استقبال گرم رو داشته که لبخندش عمق می گیره و جلوتر میاد.

-جوابمو تلفنمو نمی دی؛ حالا هم که داری این طوری ازم پذیرایی می کنی! باشه مشکلی نیست می ریم خونه امون و بعدش می شینیم حرف می زنیم!

از درون دارم آتیش می گیرم چرا نمی فهمه چرا بس نمی کنه چرا نمیره از جلوی چشمام دور بشه که طاقت از کفم نره!

-راجع به چی حرف بزنی؟ راجع به این که دلت بیشتر برای من تنگ می شده یا اون دختره؟ راجع به این که هشت سال و چطوری باهاش گذروندی؟ راجع به این که توی تخت با اون بهتر بودی یا من...

انگار خودم نیستم این حرفا رو می زنم که حتی آرمان رو هم شگفت زده می کنم.
-بس کن!

خوبه؛ حالا داره جدی میشه قضیه و لبخند هاشو جمع کرده!

-خودت گفتی حرف بزنی...اگه تو فقط طاقت شنیدنشونو نداری من تمام این مدت دارم با گوشت و خونم احساسشون می کنم. می تونی متوجه این باشی که این جریان حل نشدنیه بین ما؟! از این جا برو آرمان...

حال و هوای دعوا بینمون داره ترشح میشه.

-برم؟ کجا؟ کجا واقعا؟! بچه بازی درنیار جمع کن بریم خونه امون خسته ام همین الان رسیدم. جدا فکر می کنه قراره من باهاش برم؟! فکر می کنه که من می تونم برای خستگی مثل قبل نگرانی خرج کنم؟!!

تحمل اینجا ایستادن و تماشای کلافیگمون رو ندارم با عجله از کنارش عبور می کنم و وارد خونه میشم به طبقه ی بالا میرم و به اتاق مینا.

در و هم قفل می کنم.

خاک تو سر این زندگی که قراره یه آدم دیوث رو تموم زندگی ما کنه.

مهرنوش برگشته ایران!

بعد شنیدن ماجرا از زبون مینا بلافاصله اومد و از همون لحظه ی رسیدنش تا تونست مامان و بابا رو با حرفاش کوبوند و البته که کوبیده هم شد!

مامان و بابا توسط مینا و مهرنوش متهم میشدن به بدبخت شدن من و خودشون هم توسط مامان و بابا متهم می شدن به راحت طلبی و بی بند و باری! هر چند مامان و بابا واضح این حرف ها رو نمی گفتن اما کاملاً مشخص بود که مقصودشون چیه .

بین دو گروه از خانواده ام که سر من و زندگیم با هم به اختلاف افتادند گیر کردم و نمی دونم باید چیکار کنم تا کمی آرامش بین بگو مگو هاشون سهم بشه.

مهرنوش تا پاش رسید تو فرودگاه ایران با ارمان تماس گرفت و تهدیدش کرد که نزدیک خواهرم نمیشی! ارمان هم حرف گوش کن گوشیه روش قطع کرد و به اتفاق بابا اومد خونه و عدم بیرون اومدن من از اتاق و نیش و کنایه های مینا باعث شد بره. هر چند سیل تماس و پیام های بی پاسخش رو بی نصیب نیستم.

دوباره داد و بیداد هاشون بالا گرفته.

-اون روزی که داشتین این بلا رو سرش می آوردین نباید اجازه می دادیم! حالا هم دیر نشده این همه آدم ازدواج می کنن و طلاق می گیرین یکیش هم هانیه.

-ببند دهنتو!

بابا شورش کرد!

-به چه حقی برای زندگی هانیه تصمیم می گیری؟ تو اصلاً کجای زندگیشی؟ خودش اگر دوست نداشته باشه زندگیش رو تو این چند وقت می رفت و دادخواست طلاق می داد! اون فقط ناراحته غافلگیر شده، شوهرشو هم دوست داره! می تونه تنبیه اش کنه و هر چند روزی که لازم بود این جا بمونه؛ اما بعدش باید بره سر زندگیش! تو با مینا هم برگردین سر درس و مشقتون اون خراب شده قانون نداره که هر وقت دلتون می خواد سرتون و می ندازین پایین و برمی گردین اینجا؟!

-افرین بابا! به خاطر اون پسره ی بی شاخ و دم که دخترتو فریب داد دختراتو از خونه بیرون کن!

چقدر بد که مهنوش درست میگه و چقدر بدتر که وقتی بهش الفاظ بد نسبت میده بهم برمی خوره! بی شاخ و دم خودتی خوب...

چجوری دیگه خاک بر سریمو ثابت کنم؟!

خودم رو کنار یخچال توی ظرف توت فرنگی ها خفه کردم تند تند می خورم و از اضطراب دعوایی که هر لحظه بین بابا و مهنوش بیشتر بالا می گیره نمی دونم به کی پناه ببرم.

قبل این که بابا دستش رو روی مهنوش بلند کنه ظرف چینی توت فرنگی ها رو با تمام قدرت به دیوار می کوبم.

-بس کنید! تو رو خدا بس کنید...بس کنید! دخالت نکنید! نکنید... به خاطر منم شده تو زندگیم دخالت نکنید. من خودم می دونم خودمم می فهمم... به شما چه که برمی گردم یا برنمی گردم طلاق می گیرم یا نمی گیرم! خودمو می کشم یا نمی کشم...به شما چه...این جهنمی و که برام درست کردین تمومش کنید...

یه وحشی شدم که از چشماش خون و از زبونش آتیش بیرون می زنه داد و فریاد هام به قدری غیر قابل باور هست که همه تو سکوت به فوران آتیش درونم بشینن!

با پاهای برهنه از روی توت فرنگی ها رد میشم له شدن توت فرنگی ها هم زیر پاهام حالمو بد نمی کنه به طبقه ی بالا میرم و این بار توی اتاق خودم.

با همون پاهای کثیف و قرمز روی تختم دراز می کشم. من باید چیکار بکنم؟!

در اتاقم که باز میشه چشمامو می بندم دست زبر و مردنه ای که پیشونیم رو لمس می کنه می فهمم که باباست.

-یه آدم هم می تونه دوست داشته باشه هم بهت خیانت کنه! دقیقا همون طور که ما خدا رو دوست داریم ولی گناه می کنیم!

و قدم هایی که از من دور میشه قبل این که در اتاقم بسته بشه صداش می زنم.

-بابا...

-جانم!

چشمام بسته ست و دستام بین زانو هام.

-من خدا نیستم!

بعد چند ثانیه صدای بسته شدن در تو اتاق می پیچه.

خوب مثل این که داد و بیداد هام موثر بوده و خونه در سکوت فرو رفته هر کسی به کار خودش مشغوله و کسی کاری نداره که قراره چی سر زندگیم بیارم!

حتی از آرمان و تماس هاش هم خبری نیست جز پیام های کوتاهی که در غالب دوستت دارم و دلم برات تنگ شده آخر شب ها برام می رسه که البته فقط از پیام هایی که بالای صفحه ی گوشیم نقش می بنده می فهمم که چی نوشته هیچ کدوم رو تو صفحه ی پیامم باز نمی کنم!

آمنه خانوم که تازه خبردار شده اومد خونه امون و من از اتاقم بیرون نیومدم که نیومدم مامان هم به دروغ گفت که حال و هواش خوب نبود با خواهراش رفتن بیرون!

نه این که بخوام بی احترامی کنم توانایی اینو نداشتم که برم و بشنوم که اون هم از این جریانات خبر داشته که به گفته ی مامان داشته! از همون اول می دونست که پسرش یه همچین ماجرای داشته و براش آستین بالا زد!؟

مامان می گفت آمنه خانوم مخالف ازدواج ارمان با اون دختر بوده و یه تار موی هانیه می ارزه به صد تا مثل اون دختر!

حالا که چی؟ این تعریف ها یعنی چی؟ پسر ت گند زده به هر چیزی که برای من مهم بود!

یه روز که وسط سالن داشتم پلنگ صورتی تماشا می کردم و تو حال خودم بودم مهرنوش و مینا هم به من پیوستند کنار هم روی دو تا بالشت دراز کشیدیم و یه عالمه کارتن دیدیم مامان هم برامون هله و هوله آورد و بابا هم که مثل قدیما به تمیز کردن پیش مشغول بود پیشنهاد داد شام بریم بیرون!

انقدر تو حال و هوای قدیما غرق بودم که لبخند بزنم و رضایت بدم و همین لبخند من شد مهر تایید کل خانواده. شال و کلاه کردیم به اصرار مهرنوش و مینا یه کم هم آرایش کردم.

خوب حالا اومدم قهر که اومدم! قرار نیست که بمیرم و از کل لحظات خوبی که برام پیش میاد بگذرم!

به انتخاب بابا می ریم به یه رستوران خوب که موسیقی زنده هم داشت. مهرنوش و مینا در حال انتخاب غذا از روی منو هستند و بوی قیমে بادمجون میز بغلی اشتها رو قلقک میده. قیمه

بادمجون سفارش میدم و وقتی که از سنگینی حضور یکی که این روزها دلم می خواد آخرین نفری باشه که ببینمش مطمئن میشم آهی پر از بیچارگی می کشم کنارم روی صندلی می شینه و دشمنی از چشم های مینا و مهرنوش به سمتش منعکس میشه.

-سلام!

مامان و بابا خرسند از حضورش پاسخ گرمی میدن و بعد این همه روز یه قیمه بادمجون خواستیم بخوریم!

وقتی کنارم سرش و خم می کنه، رایحه ی همیشگیش زیر بینیم می پیچه.

-حالت خوبه خانوم بی معرفتم؟!

لپام و از بغض پر و خالی می کنم! به بابا نگاه می کنم که تمام حرکات منو زیر نظر داره!

دنبال چی می گردی پدر من؟ بهت گفتم که من خدا نیستم!

وقتی که از روی صندلیم بلند میشم و به بیرون از رستوران میرم نمی دونم که چی گفتند و چی شد که آرمان قرار شد بیاد دنبال منی که از خودش فرار می کنم.

تو طول جاده قدم زنان میرم و دستامو بغل می کنم کنارم با قدم هایی آروم میاد.

-تا کی می خوای من و خودتو آزار بدی؟

-می دونی تو گند زدی به هر چیزی که برام مقدس بود! به هر چیزی که برام ارزشمند بود دهن کجی کردی و حالا اینجا می و کنارم قدم می زنی و نمی دونی که چقدر می خوام اینجا نبودی! یه استادی داشتم خدا بیمارزدش قشنگ حرف می زد، می گفت کلمات بار حقوقی دارند الکی به کسی نگین دوستت دارم! دروغ بگی دادگاه روزگار مجازاتت می کنه...

سوز سرما و بغض باعث تیر کشیدن بینیم میشه.

-من الکی نگفتم؛ تو از همون روز اولی که دیدمت به دلم نشست!

-جالبه! به دلت نشست؟! اقرار می کنی که دوستم نداشتی...

-چرا قبول نمی کنی که ازدواج ما یه ازدواج سنتی بوده که به خواست خانواده هامون شکل گرفته! ما از هم خوشمون اومد و فکر کردیم که میشه کنار هم باشیم و اشتباه هم نکردیم!

قلوه سنگی و که سر راهش قرار داشت با پرتاب محکمی که از سر خشم می تونست باشه به چند متر جلوتر راهی می کنه.

-من تو کل زندگیم منتظر شاهزاده ی سوار بر اسبم بودم شاهزاده ای که راستگو بود و با من صادق! من تو کل عمرم حتی یه دروغ هم نگفتم که خدا باهام بد تا نکنه! من به شدت به این باور بودم که اگر خطایی کنم خدا حتما برام داره! تو...

نگاهش می کنم از پشت یه شبکه ی شیشه ای پر از اشک.

-تو حاصل کدوم خطای منی!؟

-خودت حاصل کدوم کار خوب منی!؟ همون طور که من کار چندان شایسته ای نکردم و تو شدی حاصلش! تو هم خطایی نکردی و من شدم حاصلت! من یه غلطی کردم قبول اما توی زندگی با تو نه! من دست از پا خطا نکردم. من تمام لحظاتی که با تو بودم و فقط با تو بودم هیچی نبوده که حتی یه لحظه فکر من و از تو بکشم بیرون! من درست از لحظه ای که مال من شدی فقط به تو فکر کردم...مجازاتم نکن برای روزهایی که حتی دقیقا نمی دونستم چی از زندگی می خواستم!

لب جاده می ایستم چشمم از بغض لبریزه و ارمان هم حال خوشی نداره کنار تمام خوش پوشی که داره اسیب پذیر به نظر می رسه دستامو بالا می برم و روی لبه های کتتش می کشم آرام، نگاهش رنگ شادی می گیره.

-باور کن هیچ کدوم از حرفات باعث نمیشه که از این حال بد رها بشم! یه مدت ازم دور بمون سمتم نیا؛ تماس بگیر بذار راحت تر ببینم و درک کنم که چی شده! اگر با خودم کنار اومدم خبرت می کنم...

سیاهی و عمق ناباوری نگاهش رو همون جا کنار جاده جا می دارم و به رستوران برمی گردم. مقابل نگاه پرسشگر همه غذامو تا ته می خورم و به خونه برمی گردیم.

"دارم به همه ی دوست داشتن هات شک می کنم"

"تو همونی نیستی که بی من نفس هم نمی تونست بکشه؟"

"برگرد تا کاری کنم که همه ی این روزها فراموش بشه"

"جوابمو نمیدی؟ باشه اشکالی نداره. دوستت دارم"

پیام هایی که برام فرستاده میشن با فاصله ی زمانی کم؛ بیشتر باعث به هم ریخته شدنم می شن. ده روز گذشته از روزی که تو رستوران دیدمش. به حرفم گوش کرد، نه اومد نه تماس گرفت و فرصتی که خواستم رو بهم داد تا امشب که این پیام ها رو برام فرستاد و البته یه ویس هم توی تلگرام ازش دارم که هنوز بازش نکردم!

دست و دلم با دیدن پیام هاش لرزید! صداش و بشنوم که...

آهی عمیق و از ته دل می کشم و ویسش رو باز می کنم.

-ساعت سه صبحه. کنار گل هات توی باغچه نشستم. نگرانم نشو هوا سرد نیست! این گلامون هم از دوریت مثل من اوضاع خوبی ندارند! قرار نیست برگردی رو به راهمون کنی؟!

همراه با آه عمیقی که می کشه یه قطره اشک از چشم هام فرو می چکه.

-هانیه...هانیه...هانیه...دلم برات تنگ شده بی معرفت! چی کار کنم برگردی؛ چی کار؟! مامان و خواهرم خواستن بیان پا در میونی، اجازه ندادم! اگر به حرف من برنمی گردی به حرف بقیه هم برنمی گردی! بذار راستشو بگم می شکم که اگر به حرف من نیای و به خاطر چند نفر دیگه بیای پیشم! به حرف من گوش می کنی؟ میای خونه؟ اگر بگی همین الان میام دنبالت! دلم واسه ی چشمات تنگ شده...

قطره های اشک پشت هم روی گونه هام فرو می ریزند.

-هانیه تا کی قراره این شکنجه رو ادامه بدی؛ تا کی؟ ببین یا منو ببخش یا که...یا...اصلا فقط باید من و ببخشی و برگردی پیشم!

ویس تموم می شه. خشونتی که توی کلام آخرش مشخص بود دلم رو می لرزونه.

ای کاش همین قدر راحت بود!

شاید از نگاه دیگران اتفاق مهمی هم نیفتاده باشه و یه اشتباه بوده که مال گذشته بوده؛ اما حال و اوضاع من و درونم به حدی به هم ریخته ست که توانایی انجام کار یا گرفتن تصمیمی رو ندارم. امروز صبح بابا و مامان باهام اتمام حجت کردند که باید برگردم سر خونه زندگیم! مینا و مهرنوش هم همه چیو سپردند به خودم و گفتن تو هر شرایطی کنار من هستن حتی اگر اون پسره ی آب زیرکا رو انتخاب کنم!

واقعا آرمان آب زیرکا بود؟!

مینا می گفت من عاشقشم و این کار و برام سخت کرده و مهنوش گفت اگر انقدر دوشش داری؛ باید بهش فرصت بدی !

از مامان و بابا خواهش کردم دو هفته ی دیگه هم بهم مهلت بدن، سخت بود اما تونستم قانعشون کنم و این وقت رو برای خودم بخرم.

گوشیم رو خاموش می کنم؛ پرده ی اتاقم رو می کشم. در و هم قفل می کنم و روی تخت می شینم. کار مهمی دارم فکر کردن به هیچی و خوابیدن!

* * *

روزها به نصیحت های مامان و تعریف های بابا از آرمان و خانواده اش می گذره.

شب ها اما به لطف مینا و مهنوش، به شب گردی و دور دور با ماشین! البته بعد از خاموشی یواشکی از در پشتی بیرون می زنیم تا مامان و بابا متوجه نباشن که سه تا دختر دارن که همه جوره از دست رفتن!

هر چند من تو سکوت فقط همراهیشون می کنم و برای این دل گرفته ام؛ زمان خرج می کنم تا اوضاعش رو به راه بشه. مهنوش و مینا قلیونی های ماهری هستن، طوری که با دو تا پسر دیگه مسابقه گذاشتند که کی بیشتر می تونه با دهنه ی قلیونی که به حلقش می فرسته شکل طراحی کنه! بابا و آرمان اگر این صحنه ها رو ببینن حتما ما رو می کشن! آخ گفتم آرمان... اسمشم حال دلم رو خراب می کنه... خراب تر!

دو ساعته آمنه خانوم اومده و نیت کرده تا منو ندیده از اینجا نره! خودم رو قانع می کنم و بالاخره از اتاقم بیرون می رم.

-ای دختر جان! بالاخره اومدی... ببین چی به روز خودت و شوهرت اومده!

بغلم که می کنه تحمل نمی کنم و بغضم می ترکه .

-گریه نکن مادر! درست می شه به امید خدا.

مامان و مهنوش و مینا هم نشستند. حالشون حال گریه ست .

کنار آمنه خانوم که می شینم دلم هوای پاره شده به سرش می زنه.

-هانیه به جون آرمان که تو هم مثل دخترمی. این بچه یه اشتباهی کرده تموم شدش رفت! نه که حالا تموم شده باشه قبل از این که بیایم و دست بذاریم روی تو تموم شده بود! خودت و ما همه می دونیم که تو و آرمان چقدر همو می خواین! بیا برگرد سر خونه زندگیت بچهام شده پوست و استخون! آب خوش از گلوش پایین نمی ره. عصبی شده...تو هم که از رنگ و روت پیداست چی بهت می گذره! روی من مادر و زمین نذار بیا با هم بریم...

نمی تونم جوابی بدم. با بیچارگی به مهرنوش و مینا نگاه می کنم.

-آمنه خانوم، هانیه هنوز با خودش کنار نیومده، لطفا ازش اینو نخوان. به موقعش همه چیز درست می شه.

-چی بگم والا مینا جان! منم مادرم...جگر گوشه ام جلوی چشم داره پر پر می زنه. وضعیت خواهر شمام که اینه! این دست دست کردن ها برای چیه؟
مهرنوش میوه برای آمنه خانوم می ذاره.

-پسر شما دل شکونده! یه کم زمان بدین به هانیه بذارین حالش بهتر شه. این طوری که برگرده زندگی برایشون سخت تر می شه.
مامان که تا حالا ساکت بود به حرف میاد.

-جوون های الان با زمان ما فرقشون مثل روز و شبه! والا منم حریفشون نمی شم. هانیه از من و پدرش چند روزی وقت خواسته ما هم قبول کردیم. انشالله همه چی خیلی زود درست می شه.

بعد رفتن آمنه خانوم مامان بنای ناسازگاری می کنه.

-زن بیچاره رو سنگ روی یخ کردیم! امروز نرفتی فردا که باید بری سر زندگیت!

بشقاب های میوه رو روی هم می کوبه و به آشپزخونه می بره.

-مهرنوش به موز براش پوست بگیر. هیچی نمی خوره صبح تا شب کنج اون اتاق می شینه که چیو ثابت کنه؛ خدا داند!

کلافه از جام بلند می شم مهرنوش و مینا هم پشت سرم میان و به اتاقم می ریم هر سه تا با هم روی تخت می شینیم.

-هنوز نمی دونی با خودت چند چندی؟

مینا در جواب مهرنوش می گه:

-نمی دونه که اینه حال و روزش!

-راستی نصفه شب با کی حرف می زدی تو؟

منم توجهم جلب می شه. و منتظر پاسخ مینا می مونم.

-یه دیوونه ی روانی!

مهرنوش متعجب به من نگاه می کنه و من می نالم:

-آقای سلیمانی که نبوده!

-چرا؛ خودش بوده!

-صبر کنید ببینم! آقای سلیمانی دیگه کیه؟

پوفی در جواب مهرنوش می کشم.

مینا هم شروع می کنه به تعریف ماجراهای پر دردسرش چقدر هم مهرنوش خندید!

میون صحبت هاشون سمت کمد میرم.

ساکمو خارج می کنم، چیزی مهمی اینجا ندارم که داخلش بذارم ساکو برمی گردونم توی کمد!

صدای خواهرام قطع شده.

بر می گردم سمتشون.

-فردا بر می گردم.

مامان و بابا، انقدر از تصمیمی که گرفتم خوشحالند که روی پاهاشون بند نیستند. مینا و مهرنوش

سکوت و انتخاب کردند و من هم، مرغم یک پا داره! می خوام تنها برگردم بدون خبر و به

روایتی سرمو خم کنم و برم تو خونه ای که گل های باغچه اش حالشون خوب نیست!

حوالی غروب که عزم رفتن می کنم مامان با اسپند و صلوات پشت سرم راهی میشه. بابا هم

توصیه می کنه که هوای زندگیم رو داشته باشم! ای کاش برای یک بار هم شده؛ زندگی هوای

ما رو داشت!

مینا و مهرنوش خیلی جدی می گن که اگه اذیت شدی برمی گردی طلاق تو می گیریم با هم می ریم هند! چقدر بدجنسانه به زندگیم نگاه می کنند ...

از خونه ی پدري که دور می شم ضربان قلبم کند می شه و سرم سنگین. سنگین از تمام اتفاق هایی که تو این مدت افتاد. حتی یاد مراسم ازدواج هم حال رو خوب نمی کنه... تا وقتی که برسم جلوی خونه امون؛ تمام این چند وقتی که کنار هم زندگی کردیم مثل صحنه های یه فیلم کوتاه از جلوی چشمم می گذره!

باز هم بارون می باره؛ صدای موج های دریا خیلی نزدیکه. از ماشین پیاده می شم و حس این که گل هام صدام می کنند باعث می شه دسته کلیدم رو که دیروز آمنة خانوم دم رفتن تو دستم گذاشت؛ از تو کیفم خارج کنم و دروازه رو باز کنم.

نفسام سنگین شدن انگار که باره اول هست که پا تو این خونه گذاشتم! وضعیت گل هام اصلا خوب نیست. خیلی اوضاعشون خرابه. خبری از کسی نیست و تنهای تنهام. وارد خونه می شم همه جا بهم ریخته ست... و تا حد زیادی چرکین!

پتو و بالشی وسط سالن افتاده و اینجا چرا می خوابید؟ گوشه و کنار خونه پر شده از لباس های نشسته اش! تو آشپزخونه اوضاع بدتره...

تنها جایی که مرتبه اتاق خوابمون هست! تقریباً همه چی سر جای خودش و حتی رو تختی کوچکترین چروکی نداره!

برمی گردم تو سالن و بین اون همه ریخته پاشی که راه انداخته روی مبل، می شینم سرم رو تکیه می دم به پشتی مبل و چشمم هام رو می بندم.

کاش حداقل یه کم پاکیزه تر؛ در نبودم رفتار می کرد!

به این جا تعلق خاطر دارم. نمی تونم خودم رو گول بزنم! من این خونه رو دوست دارم...

همون جا گوشه ی مبل چشم هام سنگین می شن دلم می خواد همین کنج بخوابم.

با صدای بلندی که وحشت زده ام می کنه از خواب می پریم و چنان جیغی می کشم که وحشت زده تر می شم! همه جا تاریکه رعد و برق بود که به خدمت تن و بدن لرزونم رسیده بود!

از روی مبل بلند می شدم و صدای بگو مگویی هم بین صدای بارون به گوشم می رسه. به سمت پنجره می رم و پرده رو که کنار می زنم، دلم می خواد که قلم پام می شکست و نمی اومدم تو این خونه!

اون دختره کنار شوهر من ایستاده؟! وسط حیاط خونه ی من؟ کنار گل های بیمار من؟! درونم اتش فشانی میشه آماده ی فوران به سمت در ورودی میرم و قبل از این که خودم رو متوجه اشون کنم صدای آرمان رو می شنوم.

-برای چی پاشدی اومدی اینجا؟ تو حیا سرت نمی شه؟ نمی فهمی هر چی بین من و تو بود خیلی وقته که تموم شد رفت؟! نمی بینی چه آتیشی انداختی تو زندگیم؟ چرا نمی ری سراغ زندگیت و منو با این بدبختی تنها نمی داری! زنم من و گذاشته رفته فقط به خاطر خودخواهی های تو!

-عزیز دلم این چه سر و وضعیه برای خودت درست کردی؟ می دونم از دستم ناراحتی و دلگیری! درستش می کنم کاری می کنم دوباره برگردیم به اون روزها! فقط بهم اجازه بده که... بیشتر از این نمی تونم سر جام بمونم.

-گمشو برو از خونه ی من بیرون!

صدای فریادم هر دو تاشونو سراسیمه می کنه به سمت دخترک عوضی حمله می کنم هیچ کسی و هیچ چیزی رو جز این روباه نمی بینم. باید پرتش کنم بیرون درست مثل یه سگ! با جفت کف دست هام می کوبم رو قفسه ی سینه اش.

-گمشو... برو گورتو گم کن زنیکه ی خونه خراب کن! جای تو و امثال تو سر کوچه و خیابونه مردهای زیادی هستن که سرویس دهیتون رو قبول کنند!

بارون روی سر و صورتمون می کوبه دست بردار نیستم خودشم از حضورم تو خونه ی خودم؛ شوکه ست. از حیاط خونه ام پرتابش می کنم تو کوچه در و می بندم و بین نفس های تند شده و سنگینم می بینمش که خیس از قطرات وحشیانه ی بارون، هیرون سر جاش ایستاده!

-بر...برگشتی!

می غرم.

-ناراحت نباش. اشتباه کردم...بیست دقیقه زمان بده اون بی شرف از این خیابون گمشه؛ گورمو گم می کنم!

یه قدم که به سمت برمی داره؛ قفل دروازه رو باز می کنم اما نمی دونم با چه سرعتی خودش رو می رسونه به من! و میون تقلا می من؛ دروازه رو می بنده صدای دادم رو با فرو بردن سرم توی سینه اش خفه می کنه! محکم منو بین بازوهاش گرفته و به داخل خونه می ریم!

-ولم کن می خوام برم!

-غلط می کنی!

با مشت وسط سینه اش می کوبم در و قفل می کنه! و وقتی از بین بازوهاش بیرون میام هر دو خیس از آبیم. هنوز از حضورم شوکه هست و این کجاش شده پوست و استخوان آخه؟!!

-برو...برو کنار می خوام برم!

-گفتم...گفتم که غلط می کنی!

-اون دختره تو حیاط خونه ی من چه غلطی می کرد؟!!

انقدر بلند و با فریاد این حرف و می زنم که انتظارشو نداشت.

-وقتی خونه اتو ول می کنی می ری به امون خدا؛ باید فکر اینجاش رو هم کنی!

از اون حالت شوک بیرون اومده و داره انتقام این چند وقت بی خبری و بی توجهی و بی پاسخی و می گیره!

-باشه!

و به سمت در خونه پا تند می کنم که باز زودتر از من دست به کار می شه کلید و از قفل درمیاره و دوباره منو بین بازوهاش می گیره.

-کجا خانوم؟!!

منو دنبال خودش می کشونه وسط سالن و من از حرص و بدبختی توی دست هاش دست و پا می زنم!

-ولم کن می خوام برم اشتباه کردم برگشتم!

-کی گفته اشتباه کردی؟ به نظر من که خوب کاری هم کردی! بالاخره که باید می اومدی باهم حساب و کتاب کنیم یا نه؟ خوب اول حساب چپو برسیم با هم؟ نظرت راجع به این که...

کنار شومینه روی زمین منو می نشونه خودش هم کنارم می شینه. شومینه رو روشن می کنه و ماشه رو توی آتیش می ذاره. نفس نفس می زنه شالمو از روی موهام برمی داره.

-نکن به من دست نزن!

حرصش می گیره و مانتومو با خشونت از توی تنم بیرون می کنه پیراهن خودش رو هم در میاره!

-داشتم می گفتم از کجا شروع کنیم؟ دلم می خواد به دلم داغ بذاری؟! دلت می خواد تنبیه بشم، آره؟

-من هیچی دلم نمی خواد فقط بذار بر...

انقدر این کار و بی وقفه انجام داد که به خودم اومدم بوی جزغاله شدن پوست و گوشت قفسه ی سینه اش زیر بینیم می پیچه!

قلبم از حرکت می ایسته و اون ماشه ی لعنتی و از روی پوستش برنمی داره!

روح از تنم می ره و با صورت یخ شده تماشا می کنم.

-کافیه؟ تنبیه خوبیه؟ اگه کافی نیست می تونم دوباره...

-آرمان...

اسمش و صدا می زنه. دستمو سمت ماشه دراز می کنم و از توی دستش می کشمش بیرون! پرتش می کنم یه گوشه و به سوختگی روی قفسه ی سینه اش با بیچارگی نگاه می کنم.

-خیلی احمقی که فکر می کنی با این کارها می تونی منو کنارت نگه داری!

-تو هم باید خیلی احمق باشی که با خودت فکر کنی که اجازه می دم دوباره تنهام بذاری! شده تموم عمر این در و روی خودم و تو قفل کنم نمی دارم بری...

عرق روی پیشونیش نشسته و زخمش به حتم می سوزه و من با ناله می گم:

-اون دختره اومد تو خونه ی من؟ تو اجازه دادی!

-اون دختره از پشت سرم پرید تو خونه ی ما! اگر تو نمی اومدی خودم بیرونش می کردم!

-این... این چیزو عوض نمی کنه! من با هزار امید برگشتم... حقم نبود این صحنه ها رو ببینم...
 دو ساعته این گوشه مچاله شدم و اون هم کنارم با وضعیت سختی نشسته، می دونم که هر
 تصمیمی عواقبی داره! اما عواقب برگشتن من نباید انقدر سخت می شد!
 -من می خوام که برگردم.

-نمی دارم!

به قفسه ی سینه اش که سوختگیش تبدیل به تاول گنده ای شده، نگاه می کنم.

-من این جا کنارت حس بدی دارم!

-درستش می کنم!

-می فهمی حال منو؟!

آشفته از جاش بلند می شه لگد محکمی به پایه ی مبل می زنه.

-تو چی؟ می فهمی حال منو؟ بابا من دلم واسه زخم تنگ شده به کی بگم آخه؟

فریادش خارج از تحملمه دست هام روی گوش هام می دارم .

-بی انصاف من دلم برات تنگ شده !

دست هام رو از رو گوش هام برمی دارم و از پشت پرده ی اشک نگاهش می کنم.

-منم... منم دلم برات تنگ شده! اما این چیزو عوض نمی کنه! اون دختر پاشو تو خونه ی من
 گذاشت نه یک بار که چند بار و تو مانع نشدی! تو محکم برخورد نکردی. رفتاری نداشتی که
 دمش رو بذاره رو کولش و بره! من نمی تونم بفهمم که چرا گذاشتی بیاد تو خونه ی ما! من
 براشون شام پختم... از خودم بدم میاد که این همه بهت فرصت دادم که خودت کاری کنی و
 اونوقت الان ما اینجاایم! جایی که خیلی زود بود برای رسیدن بهش...

-من مقصر! من غلط اضافه کردم من اشتباه کردم اصلا من نفهمیدم؛ میشه تمومش کنی؟ میشه
 برگردیم به قبل این ماجراها؟ می شه دوباره بشی هانیه ی خودم!

کیه که دلش برای این لحن و این همه محبت توی یه نگاه نره؟! دل دل می زخم برای آغوشش؛
 پریشونم و دلم بر اش به قد یک دنیا تنگ شده!

-نمی تونم! راحت نیست... می خوام فکر کنم هیچ اتفاقی نیفتاده؟ از من بر نیاید! من خیلی حالم بده آرمان! حس می کنم رکب خوردم اونم از عزیزترین آدم زندگیم!

-من به تو رکب نزدم؛ من به خودم رکب زدم! تمومش کن! بذار با هم حلش کنیم. کنار هم درستش می کنیم...

دلم می خواد پشت پا بزنم به همه ی احساسات بد درونیم و با یه خیز بلند خودم رو به آغوش برسونم. اما نمی تونم و زمزمه می کنم.

-می خوام برگردم خونه...

اون بیرون اگر طوفانه؛ این جا هم یه طوفان نهیب اتفاق می افته. وقتی سمتم حمله ور می شه و بازو هامو بین پنجه هاش قفل می کنه. وقتی با چشم های درشت شده از خشم بهم می توبه که: -خونه ی تو اینجاست! می فهمی همین جا...

ترس تو دلم خونه می کنه.

نگاهش روی اجزای صورتم بالا پایین می شه و روی لب هام مکث می کنه سرش رو جلو میاره و نه ی خفه ای که از گلوم خارج می شه رو با بوسه ای داغ و پرحرارت خفه می کنه! مقاومت بین دست های محکمش چاره ساز نیست!

اشک هام بند نمیان و به کارش ادامه می ده علیرغم مخالفت من بیشتر جلو می ره.

کنار شومینه لخت و عور با تنی خسته از احساسات ضد و نقیصی که قلبم رو احاطه کرده، یه رابطه ی عجیب رو تجربه کردم! قلبم می سوزه و تپش های تند شده ی قلبم، به حالت طبیعییش برنمی گرده. هنوز گریه می کنم و کنارم نفس های سنگین می کشه.

-گریه نکن!

کمرم رو نوازش می کنه.

-دست خودم نبود! دلم برات تنگ شده بود؛ نمی دونی از همون موقعی که تو حیاط دیدمت چه حالی دارم!

موهای آشفته ام نیمی از صورتم رو پوشوندن دلم نمی خواد حرف بزنم.

موهای جلوی صورتم رو کنار می زنه.

-می دونی که چقدر دوستت دارم؟!

همه جام درد می کنه! نه از این رابطه که سرتاسر نوازش بود و حرف عاشقانه و البته خشونتی که همیشه باهاش به همراه داشت! درد دارم و علتش رو نمی دونم... کوله بار غمی که همراه این رابطه بود تنم رو درگیر کرده...

از جام بلند می شم.

-کجا می ری؟

سمت حمام می رم. خودم رو به آب می سپارم و چقدر که داغم و التهابی که به جونم ریخته شده رو خلاصی ندارم.

پیراهن نازکی رو از سرم عبور می دم و روی تن خیسم می افته. از موهام آب می چکه به آشپزخونه می رم روی صندلی نشسته با نیم تنه ی لخت. با دیدن من نگاه می دزده .

سمت یخچال می رم و درشو باز می کنم! موش با عصا توش راه می ره!

توی کابینت ها دنبال بسته ی شکلات و بیسکویت ها می گردم. پیداشون می کنم و روی میز می دارم کتری و روی اجاق می دارم و تا زمان به جوش اومدنش به آرمان خیره می شم نگاهم انقدر آزارش می ده که روی میز می کوبه و شونه هام از جا می پرند.

-برای چی اون طوری نگام می کنی؟

جوابی نمی دم. آب کتری جوش اومده چایی می زنم و دو تا لیوان آماده می کنم. بسته ی بیسکویت رو باز می کنم چایی ها رو توی لیوان هامون می ریزم و روی میز می دارم. میلم به چایی فروکش می کنه! از آشپزخونه خارج می شم.

-هانیه جان !

هانیه جاننت بمیره!

به اتاق خواب میرم روی تخت دراز می کشم زنگ تلفن همراهم باعث می شه سراسیمه از جام بلند بشم و به سالن برگردم قبل از من آرمان رسیده و تماس و وصل می کنه.

-سلام مامان جان! احوال شما؟ بابا خوبند؟ مینا جان مهربانش خانوم خوبند؟

به سمتش پا تند می کنم تا گوشی و ازش بگیرم اما درست وقتی جلوش می ایستم منو برمی گردونه و از پشت توی بغلش می گیره! یه دستش رو روی دهنم می ذاره!

-ما هم خوبیم! هانیه هم خوبه...خسته بوده خوابیده! نگران نباشین.

تلاشم برای برداشتن دستش از روی دهنم بی نتیجه ست.

-نه مشکلی نیست همه چی خوبه! فقط من و هانیه چند روزی می ریم سفر. یه کم حال و هوامون عوض بشه. نگرانمون نشین شاید تلفنامون از دسترس خارج بشه!

با آرنجم توی شکمش می کوبم.

-نه مامان جان کاری نیست سلام منو به همه برسونید. خدا نگهدار!

تماس و که قطع می کنه دستشو از روی لبام برمی ذاره و دور شکمم حلقه می کنه نفس نفس می زنم و از بدجنسیش دلم می خواد گریه کنم!

سرشو تو گودی گردنم فرو می کنه.

-من و ببخش عزیزم !

تو همون حالت سمت اتاق خواب منو می بره و روی تخت دراز می کشیم به سختی خودم رو از آغوشش جدا می کنم انگار که از جنگ برگشتم که نفس های بلند و کش دار می کشم از تقلا باهاش نفسم گرفت! پشت می کنم وبالشتی رو بغل می گیرم.

-قهری؟! !

چشمامو می بندم.

-باشه قهر باش؛ اما من عاشقتم...

عاشق بودن، عاشق شدن؛ کسی رو دوست داشتن و دوست داشته شدن؛ همه و همه یه چیز خیلی بده؛ یه چیز خیلی خیلی بد!

صبح زود؛ قبل این که آرمان از خواب بیدار شه، از جام بلند می شم. انگار توان جنگ کردن ندارم دلم می خواد کل این خونه و زندگی رو مثل روز اولش تمیز و مرتب کنم. باید تا ظهر اینجا بشه مثل روز اولش!

از آشپزخونه شروع می کنم، حسابی درگیر کار و خونه تکونی می شم. قصد بیدار کردنش هم ندارم !

مشغول گردگیری میز تلویزیون هستم که با صدای خواب آلودش دستمال از دستم می افته.

-خوب شد آمدی؛ از بس که به هم ریخته ام؛

منطق و عشق و هوس را به هم آمیخته ام!

شاهنامه خوانی راه انداخته اول صبحی؟ اونم با سر و ریخت بهم ریخته و یه شلوارک کوتاه؟! دستاشو از هم باز می کنه.

-بغلم کن؛ دل تنهام، بغل می خواهد...

دستمال و بر می دارم و سمت تابلوی روی دیوار می رم.

-روح دیوانه ی من شعر و غزل می خواهد !

دستمال و توی صورتش که کنار صورتم قرار داره تکون می دم سرفه ای می کنه و ادامه می ده:

-بغلم کن که دلم یخ زده از بی بغلی؛ دهنم تلخ شد از بی شکری، بی عسلی!

سمت جام های توی ویترین میرم. جام ها رو خالی می کنم و جلوی پاهام می چینم.

-تو شرابی و تویی قندِ مکرر، جانا !

جام و برق می ندازم و از پشت شیشه ی جام می بینمش که اندوهناک می گه:

-صنمی؛ معجزه ای! اَسْأَلُکَ ایمانا...

چه معجزه ای از صنمت می خوامی اوله صبحی آخه؟!!

دستی توی موهایش می کشه.

-طاقتِ ماندن و صد حادثه دیدن داری؟

دیگه از این حادثه بدترم داریم مگه؟

جام ها رو تو ویترین می چینم.

-طاقِتِ حرف؛ ز دیوانه شنیدن داری؟!
 دستاشو از هم باز می کنه! از زیر بغلش رد می شم و نه طاقت ندارم!
 -می توانی همه ی کار و گسست باشم من؟
 متاسف هستم که هستی!
 رو میزی و از روی میز برمی دارم با شیطننت برام ابرو بالا می ندازه.
 -همه باشن ولیکن، نفست باشم من؟!
 رو میزی و محکم جلوی صورتش تکون می دم.
 فریاد می زنه.
 -نقطه ی عطفِ نگاهِ تو فقط، من باشم!
 با نگاهت وسطِ مرز شکفتن باشم...؟
 جارو برقی و وسط سالن میارم دو شاخش رو برمی داره و به پریز وصل می کنه.
 -خوب شد آمدی اصلا؛ تو که باشی حل است
 با تو سامانه ی غم های دل، منحل است...
 با تو هم دقیقا برعکس! سامانه ی غم های دل فعالِ فعال هست!
 -باش تا شعر و غزل از لبِ من نوش کنی، غم و بی تابِ ایام فراموش کنی...
 نخواستیم! جارو برقی و روشن می کنم و دقیقا تو این چندوقت تو این خونه چیکار می کرد که
 این همه آشغال جمع شده بود؟!
 -این همه برات از خودم شعر سراییدم یه لبخند حقمون نبود جانا؟!
 براش پشت چشم نازک می کنم، کور خوندی! من باهات حرف نمی زنم!
 -صبحانه درست کردی یا درست کنم؟
 باز هم جوابی عایدش نمی شه.
 -می رم حموم برگشتم لطفا تحویل بگیر! تو که تحویل نمی گیری قلبم درد می گیره!

قلب منم درد می کنه! چطور وقتی خودم درد دارم، درد تو رو درمون کنم؟
وقتی از حموم بیرون میاد دارم جاروبرقی رو توی کمد می دارم.

موقع خروج از اتاق راهمو سد می کنه !

-یه بوس بده به عمو!

لپشو جلوی صورتم گرفته!

کنارش می زنم و از اتاق خارج می شم.

-ا عمو رو نبوسیدی چرا؟!!

لبخند محزونی رو لب هام شکل می گیره.

ببینم تا کی می تونه رو این موضع مهربون بودنش بمونه! من قرار نیست حرف بزنم آرمان!
دوباره روی میز بیسکوییت و شکلات و چای قرار داره! چیزی توی خونه برای خوردن نیست...

خودش چی می خورد که به قول مامانش شده پوست و استخون؟!!

با حوله ای دور گردنش به آشپزخونه میاد.

-باید بریم خرید کنیم!

لپمو محکم می کشه انقدر دردم می گیره که آی بلندی می گم.

-دردت اومد؟

دستم رو لپم می کشم و آه کلافه ای می کشم.

لیوان چاییمو برمی دارم.

-ای بابا من تازه اومدم! کجا می ری؟ می دونی چند وقته با هم سر یه میز نشستیم؟!!

به سالن بر می گردم و روی مبل میشینم شکلاتی که با خودم اوردم و باز می کنم و توی دهنم می دارم طعم شیرینش هم نمی تونه از ناراحتی هام کم کنه. چاییمو که بر می دارم با جعبه ی بیسکوییت به کنارم میاد. لیوان چای هم به دستش.

-باشه خانومم! شما تحویل نگیر اما من ازت که دست نمی کشم...

پایین پاهام روی زمین می شینه و سرشو به بدنه ی مبل تکیه می ده. موهای خیشش رو روی زانو هام که می داره بند نازک دلم؛ پاره می شه!

دلم می خواد نوازشش کنم...

کف دستام تا نزدیک موهاش میشن و عقب می کشم!

-تازه می فهمم این چند وقت اصلا زندگی نکردم.

دلم برای هر دومون می سوزه! خودم که نمی تونم مثل قبل خودم رو خرجش کنم! و خودش که نمی تونه ما رو از این وضعیت نجات بده!

منم یه زنم سرشار از احساس. از صبح که پا شده و قصد دلجویی داره؛ دلم ضعف رفته و افتادم رو دور سیاست بازی که توجهی نمی کنم!

شاید سیاستی در کار نیست و غده ی چرکینی که از این ماجرا تو قلبم مونده اجازه نمی ده که پیش برم. البته غده ی چرکینم خوب می کنه!

-نمی خوای حرف بزنی باهام باشه! آماده شو بریم فروشگاه یه چیزایی واسه تو یخچال بخریم. بلند می شه، چای و بیسکویت نخورده اش بهم دهن کجی می کنند.

ناگزیزترین حالت زندگی این جاست که ادامه داره...

آدم ها می رن و شاید دلخوشی نمونه. زمونه سخت می گیره و دلیل محکمی برای خندیدن نمی مونه. اما هر طلوع آفتاب این واقعیت اجتناب ناپذیر رو به صورت انکار آدم ها می کوبه که زندگی ادامه داره! و زندگی من هم ادامه داره، حتی با وجود همه ی آشوبی که درونم هست؛ با وجود روزه ی سکوتی که گرفتم، این زندگی ادامه داره...

زندگی ای که دوشش ندارم و دوشم دارم؛ داره به جلو حرکت می کنه!

تمام تماس هاش رو بی پاسخ گذاشته حتی جواب آمنة خانوم رو هم نمی ده! اینجا ور دل من نشسته که چی؟ می خواد چیو ثابت کنه؟

پیاز داغ ها رو روی کشک بادمجونی که توی دیس گذاشتم؛ می چینم.

دارم فکر می کنم که برخورد محکم با همچنین مواردی؛ چطور هست؟ اصلاً مگه ما زن ها از سکوت؛ محکم تر، برخورد دیگه ای هم می شناسیم؟!

داد و هوار کنیم؛ می شیم سلیته خانوم!

غرغر کنیم، می شیم غرغرو خانوم!

حرف نزنیم می شیم قهر قهر و خانوم!

حرف بزنیم، می شیم پر حرف خانوم!

بریم با یکی درد و دل کنیم؛ می شیم فضول خانوم!

این چه وضعشه آخه؟ آدم از زن بودنش پشیمون می شه! بریم مهریه امونم بذاریم اجرا؛ خیلی لطف کنن ماهی یکی قسطی بهمون می دن اونم در صورتی که بریم شکایت کنیم و حکم جلب عتیقه های زندگیمون رو بگیریم؛ بهمون تعلق می گیره !

چقدر سخت و چقدر بده برای ما زن هایی که سکوت؛ محکم ترین برخوردمنه.

-به به؛ خانومم چه کرده؟! می دونستی من عاشق دست پختم؟

پشت میز می شینه و با نگاهی غرق لذت به منی که تو دلم واسه خودم و هم جنسام مرثیه می خونم؛ نگاه می کنه.

-باشه تا هر وقت بخوای می تونی با من حرف نونی!

نون تازه ای که بعد از خریدای خونه از نونوایی تهیه کردیم، روی میز می دارم .

-دلت می خواد بریم سفر؟

پارچ آب و بطری دلستر و هم روی میز می دارم.

-بی انصاف دلم واسه صدات تنگ شده...یه آره یا نه ی یه کلمه ای که می تونی در جوابم بگی خانوم قهر قهر و!

ابروهام بهم گره می خورند؛ بفرما شاهد مرثیه هام از غیب رسید! انگشت اشاره امو سمتش می گیرم و قبل این که حرفی بزنم زبونم رو بین دندان هام می گیرم. نه من این سکوت و نمی شکونم. اصلاً هم باهش حرف نمی زنم...

ناامید از حرف نزدن من؛ بشقابمو پر می کنه.

-با من حرف نمی زنی باشه؛ با شکمت که دشمنی نداری! انقدر دوری من بهت فشار آورده شدی پوست و استخون!

با شیطننت برای قیافه ی حرصیم ابرو بالا می ندازه.

-دروغ که نمی گم خانومم! منم می دونم خودتم می دونی که دلت برام تنگ شده بود؛ مثل من! اصلا هم دلم برات تنگ نشده بود...

آه عمیقی به خاطر دروغ هایی که به خودم می گم، می کشم. دلتنگ تو بودن آخه مگه افتخاری داره؟! بایدم آه بکشم برای این حس هام...
با بشقاب غدام بازی می کنم.

-چرا یه سر نمی ری سراغ نقاشی هات! الانم که از من نارحتی می تونی یه عالمه هیولا های هنری ترسیم کنی!

فکر خوبیه؛ تو رو هیولا کشیدن؛ خیلی خیلی فکر خوبیه! اصلا زامبی تصویرت می کنم...

-از من تو ذهنت یه هیولای دروغگو ساختی!

قاشق و پر سر و صدا توی بشقابم می دارم و دست به سینه و به حالت تماما طلبکاری که می تونم نگاهش می کنم.

-الان داری میگی که اینی که گفتم رو هستم!

بدون پلک زدن نگاهش می کنم .

-به نظرت من زبون چشم هاتو بلدم؟!

فقط نگاه می کنم تا جواب سوالشو بگیره.

-این طوری وقتی نگاهم می کنی احساس گناه می کنم.

پس باید به این طور نگاه کردم ادامه بدم؛ اما پریشونی چهره اش مانع می شه.

وقتی از یکی که بهت انقدر نزدیکه و بخوای فرار کنی؛ به کجا باید پناه ببری؟!

نمی دونم سه روز شد یا چهار روز، که در سکوت مطلق به سر می برم. راه می رم، تمیز کاری می کنم، غذا درست می کنم، نقاشی می کشم، می خوابم... دریغ از یک جمله گفتن!

آرمان هم که مدام توی دست و پااست و از زمین و زمان حرف برای گفتن داره؛ به وقت هایی هم خسته می شه و کلافه چند ساعتی می شینه یه جا و به من و کارهام خیره می مونه و بعد دوباره تلاشش رو شروع می کنه! مثل حالا که من دارم سومین بوم نقاشیم رو برای نقاشی کشیدن آماده می کنم و جلوی من فیگور گرفته که تا ازش نقاشی کنم!

نگاهش می کنم و باشه ترسیمت می کنم آقای بیکار!

والا نشسته ور دل من قسم خورده که از این در بیرون نره به همه هم گفته ما تو شهر نیستیم! چطوری بکشمت حالا؟ یه دایره ی بزرگ وسط بوم می کشم دو تا چشم سرخ رنگ و لب و دهن گنده و گوش های بزرگ با شاخ های تیز!

درست شده مثل زشت ترین، نقاشی ای که یه دختر بچه از دیو توی خواب هاش می کشه! وقتی می بینم دارم توجه نشون می دم و نگاهم بین خودش و بوم در رفت و آمده خوشحال می شه.

-همچین قد و قامتی؛ تبارک الله نداره؟!-

چشم های سرخش رو با رگه هایی از تاریکی مخلوط می کنم .

انگار قد و قامت داشتن هنر زندگی کردنه! آدم باید شعور زندگی داشته باشه اونوقت اگه قد بز هم باشه مهم نیست!

-چشماتو چرا اون طوری می کنی؟ دروغ می گم که شوهرتون که من باشم خوش قد و بالام؟! کاش می شد همین قلموی رنگیمو فرو کنم تو چشم های متاسفانه جذابش!

-می خوای اون قلمو رو فرو کنی تو چشمام؟!-

از این که فکرم رو خوند گوشه ی لبام قد سر سوزنی کش میاد! برشون می گردونم سر جای اولشون.

-تعارف نکن! من این جام که بزنی وبکشی...

نه به خشونت علیه مردان! اما زدن و هستم...

صورتش و توی نقاشی تیره می کنم که به سمتم میاد.

-بیام ببینم؛ خانوم هنرمندم چجوریا منو کشیده! به نظرم این نقاشی و نصب کنیم روی دیوار؛
یه جایی که دید داشته باشه و...

با رسیدن به کنارم و دیدن نقاشیم؛ حرف تو دهنش می ماسه! نگاهی به زوایای نقاشی می کنه
و گمون کنم که لجش گرفته!

-اون قدرها هم دیگه خوش قد و بالا نیستم!

و به شاخ های دیو ماجرای زندگیم؛ اشاره می کنه...

-در هر حال، می تونم به عنوان یادگاری نگهش دارم...

بوم و از روی سه پایه ام برمی داره و به اتاق می بره!

شونه هام پایین می افتن و خفه شدم بس حرف نزد...

ای کاش بشه راحت تر کنار اومد... راحت تر فریاد زد... اصلا راحت تر بشه کُشت و گذاشت
توی بقچه و قایم کرد!

نمی دونم قراره تا چند روز اینجا کنار هم زندانی باشیم؛ اما می دونم همون قدر که صبر من
لبریز شده، صبر آرمان هم لبریز شده!

ساعت ها با خودم و افکارم خلوت می کنم، خودم رو جای آرمان می ذارم؛ حتی جای هدیه اون
دخترک منحوس! تا بتونم شرایط و درک کنم که بتونم با این حال و هوایی که گریبانم رو گرفته
مبارزه کنم. اما سخته... خیلی هم سخته! آرمان سکوت می کنه و من هم که کم و بیش از این
ماجرا چیزهایی از زبون اون دختر شنیدم؛ حالم رو به وخامته! چقدر سخته که حالا که برگشتم
به خونه؛ روبروش بشینم و بیرسم از گذشته ای که برام مثل یه زهر خطرناک روی خنجر می
مونه.

بعد شنیدن ماجرا قراره چی به سرم بیاد؟!

آرمان خوابیده و پنجره ی رو به حیاط پشتی می تونه حکم آزادی باشه... ژاکت گرمی می پوشم
و از پنجره خودم رو به حیاط می رسونم و خیلی راحت از دروازه بیرون می رم و سمت ساحل
حرکت می کنم... هوا انقدر خوبه که لبخند به لبم بیاد. روی شن های نم دار تو نزدیکی موج
هایی که به نوبت به ساحل می رسند، می شینم.

به دریا و موج های یکی درمیونِ مشوشش خیره می شم.

زندگی قراره با موج های عظیمش من و به کجا ببره؟ قراره به ساحل امنی برسم؟ اصلا ساحل امن من قبل این ماجراها آرمان بود! حالا چرا امنیتم مثل سابق نیست؟

من نمی تونم انکار کنم... قلبم شکسته... این شکستگی تا ابد باهام می مونه.

آفتاب که پشت کوها پنهان می شه و تاریکی یواش یواش؛ سایه اشو پهن ساحل می کنه، قصو رفتن می کنم. پا می شم و این آزادی پر خلوت رو دوست داشتم. به خونه که برمی گردم دروازه باز هستش!

وارد حیاط می شم. خبری از ماشین آرمان نیست! حتی در خونه هم باز مونده و حتما فکر کرده فرار کردم! چقدر این مردها مغزشون معیوبه... اون پنجره تمام این روزها باز بود برای من. چند تیکه شیشه ی خورد شده کف سالن افتاده!

چند تا از تیکه های بزرگ رو برمی دارم و به آشپزخونه می رم. توی سطل آشغال می ندازمشون. بعد جارو کردن شیشه خورده ها توی سالن؛ برای خودم قهوه درست می کنم و یه کم کیک هم از توی یخچال بر می دارم.

شبکه ی آی فیلم و انتخاب می کنم و یکی از سریال هایی که تا الان فکر کنم پونصد شونصد بار پخش شده رو تماشا می کنم...

صدای توقف ماشین هم باعث نمی شه که فنجون قهوه ام رو رها کنم. زمان کمی می بره که شتاب زده وارد سالن بشه و نفس های کش دارش رو می شه شنید!

-من داشتم سخته می کردم! نشستی داری قهوه می خوری؟

صداش که آرامش بعد طوفان نیست؟ امیدوارم نباشه!

-با تو ام!

فریادش به قدری بلند هست که نشه بی تفاوت موند! نگاهش می کنم، از سر و ریختش نگرانی و وحشت می باره! واقعا رفتن من این همه وحشت زده اش کرده بود؟

-این مسخره بازی و تمومش کن! من و تو دو تا آدم بالغ و گنده ایم که می تونیم با هم حرف بزنیم... من که تا ابد نمی تونم اینجا به زور نگهت دارم... با هم حرف بزنیم دعوا کنیم زد و خورد کنیم تا تکلیف این زندگی مشخص شه! حتی بعدش اگر خواستی می تونی من و بذاری و برای همیشه از این زندگی بری! نامرد باشم اگر جلوت و بگیرم...

بغض می کنم.

-الانشم...نامردی!...الانشم بی معرفتی...الانشم با اونی که من شناختم یه دنیا فرق داری...

نفس عمیقشو رها می کنه.

-من اصلا جانی! تو فقط حرف بزنی با من...

-چجوری باهات حرف بزنم؟ از چی باهات حرف بزنم؟ اصلا بگم چی؟ راجع به اون دختره و رابطه ی هشت ساله اتون بپرسم؟ تو بگو، تو شروع کن، تو انتخاب کن !

آه های کش دارش من و دیوونه می کنه...

با شونه هایی افتاده میاد و مقابلم می شینه.

-باید امروز حلش کنیم!

-تو...تو باید حلش کنی! مایی در کار نیست...

-ما با هم هم کلاسی بودیم...یه جریانات جدی ای بینمون پیش اومد! من معذرت می خوام و برای خودمم متاسفم که تو اولین زندگیم نبودی !

پوزخند می زنم.

-این جریان جدی ای که میگی یکی دو روز و یکی دو سال نبود! هشت سال بوده...

-هر چقدر بوده؛ قبل از آشناییم با تو تموم شده بود! من کنار تو و لحظاتی که با هم گذروندیم حتی یک ثانیه هم یاد چیزی که از سر گذروندم نیفتادم! این خودش یعنی که حس من اونقدرها هم قوی نبوده به اون ماجرا! چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟

-روز خاستگاری چی؟ روزهایی که خرید می کردیم؟ روزهایی که داشتیم واسه ازدواج آماده می شدیم؟ اون روزها که هنوز منو انقدر نمی شناختی؛ می تونی قسم بخوری که به اون فکر نمی کردی؟ می تونی قسم بخوری که یه لحظه هم دلت نخواست اون جای من بود؟!

-مگه من آدم نیستم؟ مگه من نمی تونم احساس داشته باشم؟ چرا چیزهایی می پرسی که هر دو مون عذاب بکشیم! من وقتی اومدم برای خاستگاری از تو؛ یک سالی بود که اون رابطه رو تموم کرده بودم! می تونم برات قسم بخورم که درست از وقتی که پاتو به عنوان زنم تو این

خونه گذاشتی؛ حتی یک ثانیه هم نشد که به کس دیگه ای فکر کنم! من دوستت داشتم، وقتی می خندیدی دلم روشن می شد... چطور می تونستم به کس دیگه ای فکر کنم!

قطره های اشکم مسابقه گذاشتن.

-نمی تونی با این حرف های خوشگلت؛ گولم بزنی! هنوزم چیزی عوض نشده... تو با اون دختر هشت سال رابطه داشتی اونم نه یه رابطه ی معمولی! یه رابطه ی نزدیک! اصلا مگه تو جز خانواده ی شهید نبودی؟ مگه نباید از این غلط ها نکنی! باریکلا پدرت رو روسفید کردی!

میون ناراحتی و عصبانیت، می خنده.

-من جواب پدرمو خودم می دم! تو فقط این جریان و تموم کن بیا برگردیم به زندگیمون!

-وقتی می گفתי هانیه جان؛ حس می کردم یکی از توی نور و صداقت صدام می کنه... من بهت ایمان داشتم آرمان! حس این که یکی کل ایمانم رو به مسخره گرفته خیلی بده! تو می تونستی قبلش برام بگی... اطلاع بدی!

-می گفتم چی؟ می گفتم قبل تو یکی و می خواستم که...

با نگاه رنجیده ام کلامشو قطع می کنه.

-حتی تحمل نداری بشنوی! من چی و برات تعریف کنم؟

-من می رنجیدم بهتر بود که اون دختره بیاد و توی روم بگه که شوهرت مال من بود!

-من هیچ وقت مال اون نبودم! وقتی کنار تو قرار گرفتم وقتی با هر نگاهت قلبم دچار لرزش شد؛ فهمیدم همه ی اون هشت سالی که گذروندم یه دروغ بزرگ بود! من به خودم کلک می زدم خودم رو قانع می کردم که اون مناسبه منه... اگه حسی که من الان بهت دارم عشق هست؛ حسی که به اون داشتم هیچی نبود... باور کن من بهت دروغ نمی گم... منو باور کن عزیزم.

هر چی بیشتر راجع بهش حرف می زنیم بیشتر حال بد می شه ...

-ببین تو دو تا راه داری... یا منو دوست داری و می خوای باهام ادامه بدی! یا منو دوست داری و حین این که می خوای باهام ادامه بدی؛ می خوام تنبیه ام کنی... من هر تنبیه ای برام در نظر بگیری قبول می کنم تا این ماجرا رو فراموش کنی! بگو چیکار کنم که دلت آروم بگیره؟! آه خسته ای می کشم.

-چچور رابطه ای باهاش داشتی که هشت سال طول کشید؟ اصلا چرا رابطه اتون خراب شد؟ محکم می کوبه روی میز.

-بی انصاف میگم تموم کن این گند رو...ولش کن...چیو می خوای بدونی؟ کل دوران تحصیلمون با هم بودیم و رابطه ای شکل گرفت به رضایت هر دو! اصرار داشت بریم از ایران...من قبول نکردم و اون رفت! وقتی هم که برگشت گند پاشید به زندگی من! چرا قبول نمی کنی که من دوشش ندارم و تنها زن زندگیم تو هستی؟ چرا خودتو اذیت می کنی؟ اون دختر اندازه ی سر سوزنی هم برام مهم نیست! تو مهمی...تو بیچاره ام کردی...اذیتم نکن هانیه...

-من اذیتت می کنم؟ من؟ من که دارم از حال و روزمون آب می شم اذیتت می کنم؟ من بهم برخورد کرده آرمان! من شاکی هستم از تو! من حس می کنم بهم توهین شده! و وقتی کنار همه ی این حس های بد باز هم دوستت دارم، بیشتر ناراحت می شم! من نه می تونم بذارمت برم نه می تونم به روی خودم نیارم که چی شده! گیر کردم تو این جریان بد که زندگی چند ماهه امون رو برام برده زیر سوال! من به همه ی لحظاتمون، به همه ی کنار هم بودنمون مشکوکم. حس می کنم هر ثانیه اش و بهم دروغ گفتی! چچوری باور کنم که یه لحظه هم یاد اون دختره نبودی...

-نبودم! بفهم...نبودم! به چه زبونی بهت بگم؟ چچوری ثابت کنم؟ تو مگه نبودی حس نمی کردی؟ چطور می تونی انقدر سنگ دل باشی و منو زیر سوال ببری؟! من هر قدمی برداشتم و هر لحظه ای که کنارم بودی رو فقط و فقط به تو فکر می کردم...باورتم نمی شه به جهنم! من شرمنده ی خودم و وجدانم و قلبم نیستم... تو دلت می خواد خودتو آزار بدی؛ بده!

همه ی این حرف ها رو با فریاد تو صورتم می کوبه و به اتاق می ره! هنوز حاج و واجم که برمی گرده و با جفت دست هاش یقه ی لباسم رو می گیره و با خشونت و کلی حس عجیب و غریب شروع می کنه به بوسیدنم! پر شور می بوسه... خدایا دارم وای می دم... الان که ازش به حد مرگ ناراحتم تمایلاتم رو نسبت بهش خفه کن!

چه کنم که خدا هم با من نیست...

با همه ی دلتنگی ای که ازش تو دلم دارم؛ باهاش همراهی می کنم دستامو تو موهاش فرو می برم و وقتی که به خودمون میایم بین لباس های پخش و پلا شده امون وسط سالن افتادیم!

-چطور می تونم وقتی انقدر عاشقانه و حریصانه بهت گره می خورم به کس دیگه ای فکر کنم؟

تره ای از موهامو بین انگشتاش تاب می ده.

-چطور می تونم وقتی این طور تو بغلم گرفتمت به چیز دیگه ای جز چشم هات فکر کنم؟

کف دستش رو روی قلبم می ذاره.

-این طور تند تند وقتی که زیر عضلات من می کوبه؛ مگر می شه به چیز دیگه ای فکر کرد! به خدا قسم که من عاشقتم... انقدر عاشقتم که... که... اگه بخوای برای همیشه... همیشه هم بری؛ راحتت بذارم! نمی تونم به زور نگهت دارم نمی تونم. من بی عرضه ام نمی تونم خیالت و راحت کنم... تو مقصر نیستی! میدون این زندگی دست تو... هر تصمیمی بگیری... موافقت می کنم!

تنم رو رها می کنه. بین موج بزرگی از احساسات زد و نقیص رها می شم. صداش می لرزید و منم دارم می لرزم.

واقعا من چی می خوام؟

این رابطه ی پر شور درست وسط یه دعوای بزرگ؛ چی می تونست باشه جز جریان های قلبمون که بهم متصل هستند!

دستم رو قلبم می دارم هنوزم داره تند تند می زنه! این رابطه پر شور دو طرفه رو کجای دلم بذارم من؟! پیرهنشو که بغل دستم هست می کشم سمت خودم نیم خیز می شم و تن می کنمش و با پاهایی که هنوز لرزششون تموم نشده، سمت آشپزخونه می رم یه پارچ آب خنک لازم دارم برای رفع تشنگی و این هیاهوی تن گر گرفته ام.

صدای شر شر آب از حموم به گوش می رسه چهار تا لیوان آب خنک خنک می خورم و همون جا روی صندلی پشت میز می شینم قبلشم نوتلا رو برای خودم از بخچال بیرون آورده بودم.

حوصله ی این که پاشم قاشق بردارم در من نیست. با انگشت به جون نوتلا ها می افتم و عجیب احساس افت فشار می کنم.

چم شده بود؟ مگه بار اولمون بود؟

اما هنوز قلبم تند تند می زنه و عطشم برای خوردن نوتلا بیشتر می شه.

با استین پیراهن ارمان که توی تنم هست لبامو پاک می کنم و دوباره با انگشت سراغ نوتلا می رم.

-خوبی؟

حالا که همه چی و به عهده ی خودم گذاشتی، نه!

موهای آشفته ام رو مرتب می کنه و می ریزتشون سمت شونه ی سمت راستم.

-خیس عرقی، برو یه دوش بگیر...

نگاهش می کنم که انگشت شکلاتیمو به دهن می گیره.

-بسته همه اشو تموم کردی. پاشو برو یه دوش بگیر...

انگشتم از حرارت بین لب هاش می سوزه.

بلند می شم دو طرف باز پیراهنشو که تنم هست می گیره و منو سمت خودش می کشونه تو چشم هام نگاه می کنه.

-ازم بدت میاد؟

سرمو به نشونه ی نه به چپ و راست تکون می دم.

نگاهی به لب هام می کنه و سرشو خم می کنه و لب هامو دوباره با خودش به کام عمیقی فرو می بره.

کنارم لبم رو می بوسه.

-خیلی دوستت دارم...

پیراهنو که ول می کنه به سمت حموم می رم چرا قلبم انقدر می سوزه؟ چشمامم...

پیراهنو از تنم درمیارم و به حموم می رم و قبل این که شیر آب و باز کنم روی آینه بخار گرفته اش اسم خودم رو می بینم که کنار یه قلب نوشته شده!

آهی می کشم و منم کنارش اسم ارمان رو با غیظ می نویسم و براش چشم غره می رم.

عشق یا هر مسئله ی که بهش مربوطه رو با عشق متنفرم!

شاید اگر عاشق نبودم مسئله خیلی برام آسون تر بود. اگر عاشقش نبودم اگر دوستش نداشتم و اگر این قلب براش این طوری نمی زد؛ راحت می شد یه لگد محکم زد به این زندگی و رفت!

اما وابستگی و علاقه؛ همون حسی که اجازه نمی ده تو خیلی ها رو برای همیشه کنار بذاری؛ دست و پامه بسته. عشق هر چیزی هست چیز مردم آزاریه...

چیزی که به مردم آزار برسونه؛ چرا باید انقدر دوست داشتنی باشه؟!

به حتم همه ی ما؛ همه ی اون تعدادی که بهمون آزار رسیده؛ هیچ وقت جواب این سوال و پیدا نمی کنیم. دنیا پر از مردم آزارهای دوست داشتنی شده...مردم آزارهایی که توان کشتن و شکنجه دادنشون در ما نیست. و برعکس؛ توان؛ کشتن و شکنجه کردن ما، در وجودشون هست...

و این یه حقیقت بزرگه که با یه قلب شکسته شده؛ دارم به زندگی کنار مردم آزار دوست داشتنیم ادامه می دم، هر چند ناراحت و غمگین؛ اما این زندگی رو ادامه می دم...

خواهرام به هند برگشتن؛ اونم در حالی که مینا از رابطه ی جدیدش با آقای سلیمانی پرده برداری کرد! خیلی غافلگیر شدم به قدری که مینا رو از این رابطه منع کردم! اما مگر مینا؛ من بودم که با دو تا اشاره عاشق و دلخسته بشه...

گفت هیچ چیز این جریان براش جدی نیست و فقط یه کم با آدم دیوونه ای مثل سلیمانی می تونه خوش بگذرونه و اگر که دید آدم نرمالیه یه وقت هایی که به ایران برمی گرده اجازه می ده که ببینتش! باید به خودم نیشخند بزنم به خاطر این همه شفافیت و سادگیم یا به خواهرم به خاطر این همه گستاخی و بدجنسیش؟!

البته الان زندگی داره با ریشخند به من نگاه می کنه و اونی که قراره، پای شفافیت و سادگیش بسوزه منم! تا بوده دنیا؛ دنیای آدم بدا بوده...

ما آدم خوبا محکومیم به کنجی نشستن و غصه خوردن و البته تماشای مردم آزار زندگیمون؛ که با لبخندی فراخ و یک جعبه ی شیرینی از در خونه وارد می شه و بلند و جانانه می گه:

-حال عشق خودم؛ امروز چطوره؟!

حال عشقت روزهاست که بده....

روی کاناپه دراز کشیدم و پتو هم تا روی قفسه ی سینه ام بالا کشیدم. این روزها همیشه کسل و ناراحت یه گوشه افتادم!

آمنه خانوم هر بار اومد اینجا و خواست از این حال و هوا خارجم کنه نتونست...

یکی هم نیست بهش بگه؛ مگه زوره خوب بودن؟! دلم نمی خواد خوب باشم.

در جعبه رو باز می کنه و قبل از این که ببوسم نیم خیز می شم .

گله مند می گه:

-باز داری اذیت می کنی؟

نگاهی به شیرینی های خوش عطر و شکل می کنم.

-به چه مناسبتیه؟

-به مناسبت همیشه داشتنت !

یکی از شیرینی ها رو برمی داره؛ و سمت دهنم می ذاره. با اکراه دهنمو باز می کنم نیمی از شیرینی و گاز می زنم نیمه دیگه اش رو خودش می خوره و جعبه رو روی میز می ذاره.

کنارم می شینه دستشو دور گردنم می ذاره و گونه ام رو محکم می بوسه انقدر محکم که ریزش قلبم رو احساس کنم و خدا لعنتت کنه آرمان...

-بازم شام نداریم نه؟!

اعتراف می کنم که این چند وقته از زیادی خوب بودنش سواستفاده کردم و هیچ غلطی تو این خونه نکردم .

-نه!

محکم تر می بوسم و خدا بیشتر لعنتت کنه!

-زنگ می زنم برامون بیارن؛ چی می خوری؟

-گشنه ام نیست!

اخم می کنه.

-خودم اصلا برات یه چیزی درست می کنم که گشنه اتم نباشه؛ به گشنگی بیفتی...

-مامانت برامون ماکارانی آورد. روی میزه، خودت بخور من اشتها ندارم.

کوتاه نمیداد و از جام بلندم می کنه.

-پاشو ببینم...یه گوشه افتاده هیچی هم نمی خواد!

و به سمت آشپزخونه هدایت می کنه.

وقتی روی صندلی می شینم و آرمان مشغول گرم کردن ماکارانی می شه سوال که ناگهانی می پرسم خودم رو هم شوکه می کنه.

-می شه اون دختره رو ببینم؟!

در قابلمه که تو دستشه رو کف آشپزخونه سقوط می کنه.

-اون طوری نگام نکن! من فقط...فقط...

نگاه کدر شده اش آتیش به همراه داره.

-تو فقط چی؟ تو فقط چی؟ مگه من رفتم خدا از مون دور کنه؛ سرت زن بردم که می خوای بری ببینی چه تحفه ای بوده؟ من از اون و هر دوست و آشنایی که امکان داشت منو باهوش روبرو کنه دوری کردم! دوری هم می کنم. نمی دارم تو هم یه قدم بهشون نزدیک بشی! قیافه ی خودت رو توی آینه دیدی؟ چی مونده از اون هانیه ی همیشه خندونی که نظافت و مرتب بودن یه اصل براش بوده؟! برای خودم نمیگم تو اگه سرتاپاتم گند بزنی من می خوامت...اما داری چه به سر خودت می آری؟! اون زندگی قبل از تو که اصلا زندگی هم نبود! تموم شد و رفت...رفت...رفت...چرا این و نمی فهمی؟ چرا باورش نمی کنی؟!

-فکر کنم لازمه بهت یادآوری کنم که سرتاپای منو هم گند بگیره تو باعشی!

از جام بلند می شم یا در واقع می خوام فرار کنم که اجازه نمی ده دستمو می گیره.

-فکر کردم این جریان بینمون حل شد!

-تو همه چیو فقط برای خودت حل کردی...

-من باید چیو برای تو حل کنم؟

-که...که...واقعا....واقعا عاشق منی!

لعنت به من که همه ی ترسی که دارم همینه! لعنت به من که این حس مزخرف از همون اول باعث همه ی بدقلقی هام بوده...

لعنت به من که وسواس عاشقم نبوده؛ داره منو می کشه.

چشم اندازی از ناباوری جلوی روی ایستاده!

-چطور همچین فکری با خودت می کنی؟ من چطور می تونم عاشقت نباشم؟ چطور می تونم دوستت نداشته باشم؟ یه آدم معمولی هم با یک بار دیدنت می تونه که از تو خوشش بیاد اونوقت من چطور بعد این همه مدت نخوام که تو رو زندگی کنم؟ من عاشقتم... انقدری که نبودنت این زندگی و برام جهنم می کنه... دوستت دارم نه فقط برای هر چیزی که در ظاهر خوبه! دوستت دارم برای این که درونت به پاکیه یه گله... بیا و تو برام مشخص کن! تو برام مشخص کن که چطور برات حل کنم که دوستت دارم... خودت معین کن چجوری برات حل کنم که عاشقتم... شاید اشکال از منه... شاید من بلد نیستم چطوری عشقمو بهت ثابت کنم...

ناچاری؛ شایدم بیچارگی شایدم درموندگی شایدم همه ی این ها باعث گریه ام باشه.

-من... من نمی دونم چمه! من دلم سنگینه... هر کاری می خوام بکنم تا حالم خوب بشه نمی تونم! نمی تونم از این حال و هوای بد خودم رو نجات بدم! تو نجاتم بده... تو کمک کن...

منو همراه بیچارگیم به آغوش می گیره، تن لرزونم رو نوازش می کنه.

-تو راست میگی. من باعث هر گندی هستم که به این زندگی زده شده! خودمم درستش می کنم... هر دومونو نجات می دم.

همیشه فکر می کردم زندگی دو تا نیمه داره! نیمه ی خوب و نیمه ی بد! اما اشتباه می کردم زندگی پر از نیمه هایی هست با درصد خوب و بد بالا و پایین. همیشه کاملاً گفت من زندگیم خوبه یا من زندگیم بده!

چون من الان تو شرایطی هستم که خوب و بده...

تو آغوشش مردی هستم که دوستش دارم و بهش علاقه مندم و ازش دلگیرم.

برام نوید روزهای خوب و زمزمه می کنه برام قسم می خوره که همه چیز درست می شه و این که قوت قلبی که درونت سرچشمه می گیره توسط کسی باشه که خودش عامل خراب شدن حالت باشه؛ خیلی غمناکه.

من غمگین درونم رو چطور خوب کنم؟

با وجود همه ی این حرفا کنار هم شام می خوریم هر چند ساکتیم و از لبخندهای گاه و بی گاه هم خبری نیست. لبخندهامون به قتل رسیدن؟

جواب این سوالو نمی دونم. شایدم دارن به قتل می رسن...کسی چه می دونه.

* * *

درست دو روز بعد ماجرا، برای قدم زدن به ساحل اومدیم. در واقع از صبح به قدری حالم بد بود که آرمان سرکار نرفت! حالا هم کنار موج هایی که بهم می کوبن تا به ساحل برسن، ایستادیم.

-چرا...چرا نمی خوای من اونو ببینم؟ گفتی نجاتم میدی، تموم می کنی این عذاب رو! چون...من فکر می کنم که چون از اون دختر هنوز تو وجودت حسی مونده؛ نمی خوای باهانش روبرو بشی...

صدای خنده ی عصبیش تو موج هایی که به ساحل می کوبن انعکاس پیدا می کنه.

-من فقط نمی خوام با حماقتم روبرو بشم! حالا که اینجوریه هر طور که تو بخوای...میگم بیاد ببینیش! من و حماقتام ارزش اینو نداریم که خودتو به این روز بندازی.

با حالی خراب ازم دور می شه و من هم چنان به موج ها چشم دوختم. بذار حماقتت و با همه ی وجودم حس کنم اونوقت شاید بتونم با خودم کنار بیام.

وقتی به خونه برگشتم توی ماشین جلوی در نشسته بود با دیدنم پنجره ی ماشین و پایین می کشه.

-سوار شو بریم.

-کجا؟

نگاه خیره اش به قدری گویا هست که چیز بیشتری نپرسم و سوار ماشین بشم. راستش فکر نمی کردم که به این زودی به خواسته ام برسم...

واقعا خواسته ی من اینه که اون زنو ببینم؟ دست های یخ زده ام تو جیب پانچم فرو می کنم و با نگرانی به چهره ی سخت و یخ زده اش نگاه می کنم.

-بهش گفتی بیاد؟

سر تکون میده و من زمزمه می کنم:

-واسه چی شماره اشو داری؟

-شماره اشو نداشتم! مجبورم کردی زنگ بزنم از مازیار بگیرم. لعنت به این مازیار که از وقتی پا گذاشت تو زندگیمون همه چی خراب شد...

تا زمانی که وارد پارک جنگلی می شیم حرفی نمی زنم چه مکان شاعرانه ای هم برای ملاقات بی نظیری که در پیش داریم، در نظر گرفتن!

یه قهوه خونه ی سنتی که تو فضای بازی قرار گرفته می تونه جای مناسبی برای یه قرار عاشقانه باشه!

-بهش گفتمی که منم هستم؟

-نه!

-پس واسه همین این همه قشنگ کرده اونجا نشسته؟

لحن پر غضبم رو کنترلی ندارم.

-پیاده نشو، زنگ می زنم بیاد تو ماشین.

باهاش که تماس می گیره قلبم آتیش می گیره. خیلی سرد ازش خواست که بیاد تو ماشین بشینه و وقتی صدای خنده های دلبرانۀ اشو شنیدم دیوونه شدم.

-بهش بگو خفه شه!

آرمان پلک هاشو روی هم می ذاره و تماس و قطع می کنه. حالا دیگه مطمئن نیستم که بخوام تو این شرایط باشم.

وقتی می بینم که با چه ناز و ادایی سمت ماشین میاد... حال و روزم فقط بر خودم معلومه.

با دیدن من که انتظارمو نداشتم؛ حالت چهره اش از طنازی به دریدگی تغییر می کنه بر خلاف نظرم با دیدنم عقب که نکشید هیچ سرعت گام هاشو هم زیاد کرد و خیلی راحت تو عقب ماشین جا گیر شد. این بوی تند و تهوع آور نباید تا اینجا می رسید.

-سلام این دیدار و مدیون چی هستم؟

خدایا...خدایا...صداش....

-مدیون حال بد زنم.

صدای خنده ی بلندش باعث می شه تهوع بگیرم.

-خوب من در خدمت تا حالشو بدتر کنم! فقط بگین از کجا شروع کنم!

-از همون جایی که تو رو برای همیشه بالا آوردم و از زندگیم پرت کردم بیرون!

به جاده ی سرسبز روبروم که کم کم تو تاریکی فرو میره چشم دوختم.

-خیلی بی شرفی آرمان. تو منو بالا نیاوردی من لگد زدم به همه چی! من تو رو گذاشتمت و رفتم و اشتباه بزرگی کردم!

-از وقتی که رفتی، من فهمیدم زندگی یعنی چی! روزی نبود که به یادت باشم! روزی نبود که حتی یه خاطره رو باهات مرور کنم! تا روزی که دست هانیه ام رو گرفتم... از همون روز کوچکترین چیزی که متعلق به تو بود از ذهنم محو شد. اومدی و گند زدی به زندگی و آرامشمون! حالمونو خراب کردی... همین جا و برای آخرین بار بهت هشدار میدم قبلشم بگم که حتی ازت متنفرم نیستم چون تو اصلا دیگه برام وجود نداری که حسی بهت داشته باشم! اما هشدارم بهت اینه بار دیگه ازت نمی گذرم... دست از سر ما بردارو برو هر جهنم دره ای که ازش اومدی...

به آرمان نگاه می کنم مثل من به جاده چشم دوخته و کلمات سخت و محکم از بین لباش خارج می شن.

-چی شد؟ تو که می گفتی از دخترهای چشم و گوش بسته که دو قدم جلوتر از خودشو نمی تونن ببینن متفیری!

کاملا به عقب می چرخه؛ تو حرکتی غافلگیر کننده یقه ی مرتب بی چشم و روی بی تربیت رو می گیره!

-اینایی که میگم و خوب تو گوشت فرو کن! زن من هنرمنده؛ تحصیل کرده ست؛ از یه خانواده ی خوب و آبرومنده، تدریس می کنه. یه دل بزرگ داره که با صد تا کثافت مثل تو قابل مقایسه نمی شه. الانم اگر که قبول کردم قیافه اتو تحمل کنم چون خواست ببینه! ببینه که تو کجای زندگیه منی! باور نمی کرد هیچ جایی نیستی... و اینم از بی عرضگی خودم بوده... حالام راهتو بکش و برو که قسم می خورم که اگر یک بار دیگه سر راه زندگیمون قرار بگیری با دست های خودم بکشمت!

تو جاده ی تاریک بین سایه های وهم اور درخت ها توی ماشین نشستیم و به روبرو زل زدیم. هر دو خسته و درمونده به اتفاق هم سکوت کردیم.

بعد پرت کردن اون دختر از ماشین؛ به سرعت از اونجا دور شدیم و حالا یک ساعتی هست که تو دل جنگل توقف کردیم .

-از حالا...

با شنیدن صداش نگاهش می کنم چشم هاش این تاریکی رو تاریک تر؛ کرده.

-از همین لحظه تنها کسی که می تونه این زندگی رو...من و تو رو نجات بده فقط تویی...فقط تو...

استارت می زنه و من به تویی که من هستم رجوع می کنم.

به درون درونم... به اون عمقی که پر هست از زندگی و شیفتگی و تنها چیزی که باید بهش تزریق بشه اعتماد.

یه اصلی هست که باید تو وجود همه ی انسان ها باشه. اصلی که برگرفته از شادیه...این شادی درونی؛ متعلق به خود ماست. هر کسی تو وجودش این اصل رو داره و باید به موقع ازش بهره ببره. و من این اصل و نادیده نگرفتم. باید برای خوب بودن حالم اول از همه خودم تلاش کنم! خودم رو باید انقدری دوست داشته باشم که از این لاکِ غمگین خارج بشم.

باید اقرار کنم که ارمان و بخشیدم. هر چند دل چرکینم از این جریان هایی که برای من نازنازی سخت و طاقت فرسا بوده. اما من با همه ی وجودم می خوام که به ارمان اعتماد کنم.

آره می خوام بلند شم! اونم بعد از روزهای سختی که همه ی زندگیمو عقب انداخت.

این بلند شدن و از صبح زود آغاز کردم؛ از صبح زودی که ارمان خواب بود و من برای درست کردن یه صبحانه ی مفصل به آشپزخونه رفتم. چی قشنگ تر از این صحنه که قیافه ی خواب الو و متعجبش و تو درگاه آشپزخونه ببینم که رو به شعف باشه.

-بیدار شدی؟ صبح بخیر...برو یه دوش بگیر دیرت نشه...

-با این اوضاع مطبوع عمرا پاشم برم سرکار!

می خندم و شیرقهوه ای که درست کردم و توی لیوان ها خالی می کنم.

وقتی میاد پشت صندلی می شینه چشم هاش می درخشند اخمی تصنعی می کنم.
-لطفا دست و صورتتو بشور.

-نمی خوام یه لحظه هم دیدن این حال خوبتو از دست بدم حتی اگه بو بگیرم!

-انقدر مزه نریز! بلند شو ببینم...

مچ دستمو می گیره و پرتم می کنه تو بغل خودش.

-چه دستوری هم میده!

محکم لپم رو می بوسه که جوابش رو می دم و محکم تر گونه اش رو می بوسم. حس محبتی که توی چشماش هست برام خوشاینده. بعد این همه روز داریم برمی گردیم به زندگی... و این برگشتن دوست داشتنیه حتی اگه پشت سر خودش روزهای بدی و جا گذاشته باشه.

ما کنار هم صبحانه خوردیم با هم شوخی کردیم و آرمان جدی جدی سر کار نرفت و تمام روز رو خونه موند به کمک هم همه جا رو مرتب کردیم گرد و غبار و درد و غم رو از خونه امون بیرون کردیم و باغچه امون نونوار کردیم.

یه وقت هایی هم شوکه از روز خوبمون تو بهت فرو رفتیم اما دوباره برگشتیم به روز خوبی که ادامه داشت...

تا وقتی که آفتاب غروب کرد شاممون هم آماده روی گاز بود.

آرمان خیلی سرخوشه زده به آواز و حال خوبش رو به جای جای خونه می بره.

"یار دل آزارم من به تو بیمارم"

مدام این بیت شعر و تکرار می کنه و من و به خنده می ندازه.

شاید امروز و گردن هم حق داشتیم. روزی بی هیچ تشنج و بحث و غمی رو...

-انقدر روز خوبیه که دلم می خواد بچه دار بشم!

با شنیدن این جمله که به حالت شوخی بیان شده اخم می کنم.

-خوب برو بشو!

حالا نوبت اونه که اخم کنه.

-می تونستم که مزاحم شما نمی شدم!

نه مثل این که جدی جدی داره میگه بچه می خواد.

-آرمان جان عزیزم منم اگه می تونستم، مزاحم تو نمی شدم! اما هر چیزی زمان مشخصی داره و من واقعا آمادگیه همچین مسئله ای رو ندارم! لاقلا نه به این زودی...

-من دوست دارم از تو یه بچه داشته باشم. اگه همون روزهای اول چیزی در رابطه بهش نگفتم چون تو منو هم هضم نکرده بودی چه برسه به بچه امونو!

می خندم و بیا تا به روشن بخندی پررو می شن. اصلا برم تو فاز همون قهر و اینا ها...

-خوب الان من چیکار کنم؟

مثل آدم های گناه کار ازم چشم می دزده.

-کار خاصی نباید بکنی کاری هم اگر بوده من قبلا کردم.

سوالی نگاهش می کنم و می پرسم:

-یعنی چی؟

-یعنی که...تو...تو رابطه های قبل من یه کارهایی کردم که...که امیدوارم نتیجه بده!

چشم هام گشاد میشن و رو به قیافه ی مظلوم شده اش می گم:

-چی می گی؟

قیافه اشو مچاله می کنه.

-میگم که... امکانش هست، یه بچه ی نق نقو مثل من بهمون اضافه بشه...

و چشم های گناه کارش رو به شکمم می دوزه! حس می کنم روح از تنم به پرواز دراومده. روی مبل فرود میام و با حال و هوایی پریشون می گم:

-دا...داری دروغ می گی...من...من...

کنارم می شینه و یهو می زنه زیر خنده!

-غش نکنی حالا...شوخی کردم!

با همون حال خراب با ارنجم می کوبم توی شکمش.

-دیوونه!

به خندیدنش ادامه میدی و منو هم تو بغلش می کشی و من مشکوکم!

-تو رو خدا شوخی کردی؟

-دوست داری جدی جدی یه کوچولو تولید کنیم؟

جدی نگاهش می کنم و می گم:

-تولیدیمون که قرار نیست مثل تو بشه؟!!

-تولیدیمون سالم باشه اصلا شبیه خاله میناش بشه!

به بازوش می کوبم.

-واقعا که...

هر دو به خنده می افتیم و واقعا اگه این کار و کرده باشه چی؟!!

دوباره می پرسم:

-قسم بخور که شوخی کردی!

-قسم می خورم که شوخی کردم!

و بعد درست مثل همیشه چنان دعوت به بوسه های همیشه پر جنجالش می شم که اگر خودم تقاضای تولید نکنم؛ جای سواله!

* * *

این روزها که حالمون خوبه؛ آرمان یه سفر خوب ترتیب داده تا یه نفس راحتی بکشیم. قراره بریم پابوس آقا. آرمان می گفت نذر کرده که اگر من بهش برگشتم بریم زیارت امام رضا.

خبر سفرمون باعث شد تا یه شب دیگه خانواده هامون مهمونمون باشن و از رضایت توی چشم هامون خرسند.

برای سفرمون بلیت هواپیما گرفتیم. وقتی که پارچ آب آمنة خانوم پشت سر ماشینمون خالی شد تا به سلامت برگردیم، بوی مشهد و زیر بینیم حس کردم. بوی صحن و گنبد و کبوترها.

به آرمان و لبخندش نگاه می کنم شاید یه روزهایی تو زندگی باشه که برام خوشایند نباشه؛ اما می ارزه که گه گاهی این لبخند و کنار زندگیم ببینم. تا وقتی سوار هواپیما می شیم و آماده ی پرواز دستام تو دست آرمان هست که هر چند ثانیه با لذتی دوست داشتنی ازم می خواد که لبخند بزنم !

و من لبخند می زنم نه فقط به آدمی که شایسته ی اعتمادم هست؛ که به زندگی ای که انتظارمو می کشه.

پایان.